

پری حاجبی
در خاطرۀ دوستانش

گردآوری، ترجمه و تنظیم
ویدا حاجبی تبریزی
پاریس، ژوئن ۲۰۰۲ / خرداد ۱۳۸۱

پری حاجبی
در خاطره‌دوستانش

گردآوری، ترجمه و تنظیم: ویدا حاجبی
طرح روی جلد: نقاشی پری حاجبی، خط منوچهر مقتدر

صحافی و چاپ: باقر مرتضوی

BM-Druckservice

Durener Str. 64c, 50931 Koln

چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۸۳ / مه ۲۰۰۴

تعداد: ۵۰۰

بها ۱۰ اورو

فهرست

۵	ویدا حاجبی	در چرایی این دفتر
۱۳	هما ناطق	به یاد پری
۱۷	Elaine Audet	Pari
۲۰	الن اوده	پری
۲۳	گلی بزرگمهر	سبک همچون گلبرگ‌های شقایق
۲۹	ناصر پاکدامن	کلاس سنگی
۴۱	هما ناطق	با پری در مبارزه!
۵۱	Simone Turiaf	Intègre, vraie et libre
۵۴	سیمون توریاف	باخودیگانه، راستین و آزاده
۵۷	فریده رهنما	کاری دیگر می‌کرد
۶۱	رامین حاجبی بارتو	اون وقت‌ها
۶۷	احمد سلامتیان	زنی ویژه
۷۱	فرنگیس حبیبی	پری جان،
۷۵	کاظم کردوانی	یادی از آن پری
۸۱	Paul Balta	Pari et le figuier de Villiers
۸۴	پل بالتا	پری و درخت انجیر
۸۷	Claudine Rulleau	Recoler l'invisible
۸۸	کلودین رولو	بازچسباندن نامریی‌ها
۸۹	علی شاکری	در پشت دیوار، زیر تازیانهٔ بادها

نقاشی‌ها و طرح‌های پری حاجبی

در چرایی این دفتر

فکر گردآوری این دفتر فردای به خاک سپاری پری در سرم شکل گرفت. پری را در گورستان Bagneaux در حومه پاریس به خاک سپردیم و سپس در محله هفتم، در سالنی در کوچه Oudinot، دور هم جمع شدیم. همراه آشنایان و دوستانی از افق‌های گونه‌گون و با اندیشه‌هایی ناهمگون.

دم در سالن ایستاده بودم و به رنگارنگی فضا خیره مانده بودم، شگفت‌زده و سوگوار آنچه از دست داده بودم. انگار فقط پری قادر بود با مرگ خودش این ترکیب رنگارنگ و ناهمگون از یاران دیرینش را در فضایی از صمیمیت، بازآفریند.

محفلی بود پر از صفا، همراه با باده و موسیقی و آواز، با خاطره‌گویی‌های بی‌غل و غش و شادی‌آفرین. همان فضایی که پری همواره خواهان و جویایش بود؛ به روزگاری محافلی از این دست را، پیش از گرفتار شدن در ناملایمات بیماری دراز مدت، برای دوستانش آراسته بود.

من نیز، پس از گذشت سال‌ها، به روزگار پیش از بیماری پری بازگشتم. به سال‌های درازی که با هم گذرانده بودیم، به رویدادهای خوشایند و ناخوشایندی که تجربه کرده بودیم، به دوری‌ها و نزدیکی‌هایمان. به دوران نوجوانی و جوانیم بازگشتم، به دورانی که فضای لطیف و رنگارنگ پری مرا با ادبیات آشنا، به طبیعت و خورشید و ماه دل‌بسته، به آزاد اندیشی و سنت شکنی آگاه و توجهم را به مسائل اجتماعی و سیاسی جلب کرد. به خود آمدم، انگار پری را از نو باز یافتیم. اما پری دیگر نبود.

در آن محفل هیچ کس به زاری و مویه ننشست. شعری از حافظ و فروغ خوانده شد و دوستان و یاران پری از خاطراتشان گفتند.

دوستی تکه‌هایی از سرودها و ترانه‌هایی را برایمان خواند که با پری لم داده روی نیمکت‌های خیابان‌های پاریس، بی‌خیال سر می‌دادند. و از سنت شکنی پری یاد کرد و این که، «خوی سرکش پری در هیچ زمینه با زورگویی همخوانی نداشت. حتی در پوشاک الگو بردار از این و آن نبود.»

دوستی دیگر از حرکات شگفت انگیز دست‌های زیبا و هنرمند پری گفت و از این که، «رفتن تو نیست که بوده‌ات را تعیین می‌کند. ... به چشم من، تو در اطراف نوعی شادی و سبکبالی ذهنی به وجود می‌آوردی.» و این توانایی پری را در آفریدن سبکبالی ذهنی، برای شنوندگان بازگفت.

دیگری فضای تهران را در دهه ۳۰ به یاد آورد و محلی را به نام کلاس سنگی، «کلاس سنگی کلاس نبود، پله‌ای بود از سنگ یک پارچه ...» و این که برای پسرهایی که به کلاس سنگی رفت و آمد داشتند، «پری وجود حاضر و غایب بود: هم بود و هم نبود.»

پسر هم از دست و دلبازی خاله‌اش گفت و از این که، «پری خاله‌ای بود متفاوت از همه کسانی که تا اون موقع شناخته بودم. پری با چارچوب‌هایی که شناخته بودم جور در نمی‌آمد و طبق قواعد و قوانین معمول عمل نمی‌کرد.»

دوستی که کنار من دم در ایستاده بود، از زیبایی پری گفت و از این که چهره زیبا و جذاب پری بیش از هر خاطره دیگری در ذهنش مانده.

و پری به راستی زیبا بود. کاش این دوست نیز مطلبی در این دفتر می‌داشت.

در پایان، باز هم شگفت‌زده به میز خوراکی‌های جورواجور که دوستان گوناگونی در تهیه آن سهیم بودند، خیره ماندم. درست شبیه آن دست میهمانی‌هایی که پری برای دوستان و یارانش فراهم می‌آورد، رنگارنگ و ظریف و آراسته.

در این شگفتی بودم که چند تن از دوستان جوان من به سراغم آمدند و گله‌مندانه از من پرسیدند، «پس، چرا یک چنین خواهی را به ما معرفی نکردی؟»

از آن شب بود که خیال گردآوری خاطرات دوستان پری رهایم نکرد. دریغاً! که من پاره‌ای از این خاطرات را تجربه نکردم. آشنایی من هم با این دوستان از طریق پری بود.

در نخستین سالگرد مرگ پری توانستم دوازده نوشته از این خاطره‌ها گرد آورم. نوشته‌هایی که به زبان فرانسه هستند ترجمه کنم و دفتری تنظیم و تهیه کردم با تعدادی از نقاشی‌ها و طرح‌های پری. ۲۰۰ نسخه از این دفتر را میان دوستان پری و شماری از دوستان خودم پخش کردم.

پس از این پخش محدود بود که به تشویق پاره‌ای از دوستان و با این استدلال که مجموعه این خاطرات بیان دوره‌ای از تاریخ اجتماعی سرزمین ما ست، به فکر انتشار آن افتادم. با رجوع به دوستانی دیگر توانستم مجموعه کنونی را با چهارده نوشته تهیه کنم. در این چاپ نوین بر آن شده‌ام که ترتیب زمانی خاطره‌ها را نیز در حد ممکن در نظر گیرم.

نا گفته پیداست که هریک از این نویسندگان در سازگاری با دیدگاه خودشان پری را بر متن یک دوره تاریخی، به ما می‌شناسانند. چندگانگی اندیشه‌ها و رنگارنگی این قلم‌ها، خود بازتاب و تبلور است از آزاد اندیشی و خصوصیات ویژه پری. متأسفانه به دلایل مشکلاتی مستقل از خواست و اراده من، ناگزیر از انتشار یکی دو خاطره درگذشتم.

ویدا حاجبی تبریزی

پاریس، آوریل ۲۰۰۴ / فروردین ۱۳۸۳

او بارها و بارها گفت و تکرار کرد «خواستیم دنیای بهتری بسازیم. اما خود نتوانستیم انسان بهتری باشیم.»

پری حاجبی قاضی، روز پنجشنبه ۱۳ خرداد ۷۸ (۳ ژوئن ۹۹) در ساعت نه و نیم بعد از ظهر، در بیمارستان Cochin پاریس، چشم از جهان فرو بست.

ما ماندیم و باری از اندوه ... «همچنان دوره می‌کنیم شب را، روز را و هنوز را...» روح او در غروب آفتاب با آن رنگ‌ها درهم‌آمیخت. خود او در آمیختن رنگ‌ها مهارت کم نظیری داشت.

نه تنها دوستان بلکه دورتران هم او را پری خطاب می‌کردند. چرا که در سادگی و نهایت صفا زیست، انسانی بی‌ریا بود و چشمه‌ای از محبتی بی‌دریغ با گذشتی فراوان و بی‌مرز و انتها. روانش شاد.

سیاوش قاضی فرزند او، حسن قاضی همسرش، ویدا حاجبی تبریزی خواهرش، رامین بارتو حاجبی خواهر زاده اش،

همراه دوستان او حمیده حیاتی، هما ناطق، گلی بزرگمهر (مقتدر)، زینت توفیق، ناصر پاکدامن، مینا راد، فریده رهنما، هوشنگ کشاورز صدر، زریون کشاورز، شاهرخ مسکوب، منوچهر مقتدر، احمد سلامتیان، مینو اکبر، بتی بهروز، کتایون منصور، اسفندیار کازرونیان، بیژن حکمت، ستاره فارسی، علیرضا خلیل زاده شیرازی، بهروز هاشمیان، فرهاد کاظمی، سپیده فارسی، بهر اوصیاء،

با اندوه بسیار مراسم آخرین وداع و تدفین او را در روز سه شنبه ۱۸ خرداد (۸ ژوئن) به اطلاع می‌رسانند:

وداع در Funérarium در بیمارستان Cochin (پاریس) ساعت ۱۴، حرکت از بیمارستان بسوی آرامگاه ساعت ۳۰،۱۵. تدفین ساعت ۱۶، در آرامگاه Cimetière Parisien Bagneaux

بروحشت خاک گریه می‌کنم
بر اندوه‌های بزرگ
بردشتهای وسیع گریه می‌کنم
نه بر آب، نه بر سنگ
بر برف‌های نیامده گریه می‌کنم
و بهاران خشک و منجمد
و بر توای انسان این یار ناآشنای من
پری

سخن گفتن از پری مایه سربلندی است و امروز من از جان و دل افتخار می‌کنم که بستگان او این سربلندی را نصیب من کرده‌اند تا از سوی دوستان و خودم یاد او را بزرگ دارم. چرا که بزرگداشت پری، بزرگداشت همه انسان‌های مهرورز، آزاده و سرکش، سنت شکن و هنرپرور است. اما بزرگداشت انسان‌های فروتن و شکننده، بزرگداشتی است از خلوتیان درویش مسلک.

ما از دوران کودکی دوستان خانوادگی و همبازی پری و ویدا بودیم. سپس هم مدرسه شدیم. در دبیرستان انوشیروان دادگر درس خواندیم، پس از گرفتن دیپلم برای ادامه تحصیل به فرانسه آمدیم. دوران غربت را هم در کنار هم گذراندیم.

به سال‌های نوجوانی و در محفل کوچک دوستان ما، پری پیش از همه و بیش از همه به هنر و ادبیات روی آورد. قلم می‌زد، شعر می‌گفت و نقاشی می‌کرد. آنچنان که روح شاعرانه‌اش برخی از نویسندگان و شاعران زمانه‌اش همچون سهراب سپهری را به سلک دوستان او کشاند. در سال‌های پسین و به دوران تحصیل در فرانسه، پری سفال‌سازی هم آموخت. اما این هنرمند فروتن هرگز هنرهای خود را به رخ دیگران نکشید و شمع مجلس نشد.

پری با شعر و ادبیات فرنگی هم نیک آشنا بود. چنانکه رمان‌های *آراگون*، اشعار *پول الوآر* و یا ترانه‌های *لئوفره* را او به من شناساند.

از اشعار کلاسیک و نو و یا ترانه‌های فولکوریک خراسان و گیلان و آذربایجان هم زیاد از بر داشت. پری خوش صدا هم بود. به یاد دارم، در ۱۹۵۶ که من تازه به پاریس آمده بودم، گهگاه شب‌ها روی نیمکت‌های عمومی خیابان‌ها می‌نشستیم و در برابر نگاه حیرت‌زده عابریں با صدای بلند آواز می‌خواندیم. من نیز به او یک ترانه کهن آذربایجانی یاد دادم که همواره به خاطر داشت و می‌خواند و برگردان آن شعر این بود:

دست بدستم بده بگذریم از این جاده

پیش از آن که گل خزان بشه

بلبل در چمن لخته خون بشه

دنیای پهن خدا برای ما تنگ بشه

یکاش درخت می‌بودم به جاده می‌ایستادم

به راهی که تو می‌آمدی سایه می‌انداختم

پری زنی بود سخت سرکش. در برابر درد و ناامیدی سر فرود نمی‌آورد. گرچه «آنچه را که می‌خواست نمی‌دید و آنچه را که می‌دید نمی‌خواست» با این همه، آن دردهای نهانی و واهمه‌های بی‌نام و نشان هم که تن و جانش را فرسودند، نتوانستند امید به زندگی خوش‌تر و دنیای بهتر را از او بستانند. به روی جلد فراخوانی که در دست دارید نگاه کنید. به نقاشی پری: درختچه‌ای سر به آسمان برده، در یخ‌بندان فصلی سرد، با شاخه‌های لخت و تن بی‌برگ. نیمه‌جان، اما همه توانش را به کار گرفته تا در نهمخانه شاخه‌هایش امید تابان را خورشیدوار به گل نشاند.

از روزی که من او را شناختم، پری همواره با همین رؤیای روزهای امیدبخش زیست و ما را هم به دنبال این خواب و خیال کشید. خاطره‌ای نقل می‌کنم که شاید جای گفتنش در این جمع نباشد، اما چون پری سنت‌شکن بود، من نیز به خود حق می‌دهم که سنت را بشکنم و آن خاطره را بازگویم:

در جوانی و به دوران تحصیل در پاریس که روزگار بر دانشجویان سخت می‌گرفت، ما با پری و شهرآشوب امیرشاهی به رؤیایی شیرین پناه برده بودیم. می‌گفتم: روزی اسب سواری شنل به دوش، با چشمانی پنهان زیر مژه‌های بلند، با چهره چین‌خورده از شدت اندیشیدن، از روی تپه‌ها به سراغ ما خواهد آمد و ما را با خود خواهد برد. این خیال خوش دو سه سالی دوام داشت. یک روز که در کافه، پای فنجان قهوه در همین باره گپ می‌زدیم من از پری پرسیدم:

پری جان، اگر آن سوار شنل به دوش بیاید، به او چه بگوییم و او به ما چه خواهد گفت و چه خواهد کرد؟

پری مکثی کرد و به سادگی پاسخ داد:

- او ما را به سینما خواهد برد!

به او گفتم:

- ما که خودمان به سینما می‌رویم!

غرضم این که در این جهان، پری ما از عالم غیب هم جاه و جلال و شهرت و

مال و منال نمی‌خواست. بلکه طالب یک دم امید و خوشی بود و بس. خوی سرکش پری در هیچ زمینه با زورگویی همخوانی نداشت. حتی در پوشاک الگوبردار از این و آن نبود. هرچه خودش می‌پسندید به تن می‌کرد و با مد روز کاری نداشت. در این باره می‌گفت: «فلانی، آنکه به تو می‌گوید چگونه بپوش، فردا خواهد گفت چگونه ببینیش!». به یاد دارم که از بازار کهنه فروشان پاریس لباس سفیدی خریده بود که دوخت اوایل قرن و از مد افتاده بود و پری در میهمانی‌ها بیشتر همان را می‌پوشید.

پری همواره سنت‌شکن بود. از همین‌رو در این شب‌ها که به یاد او در خانه‌اش گرد آمدیم، به سوگ او ننشستیم. بلکه خاطرات خوشی را که با او داشتیم باز گفتیم و یاد او را زنده کردیم. در طول این شب‌ها گربه او هم همنشین ما بود. یا روی تخت او لمیده بود و به گفتگوهای ما گوش می‌کرد و یا می‌آمد و سرش را به پای ما می‌مالید و آشنایی می‌داد. شگفت‌انگیز این که روی تخت پری یکی از نقاشی‌های روی پارچه‌اش را پهن کرده بودند و این گربه حتی یکبار پا روی این پارچه گذاشت، و حال آنکه می‌دانیم گربه‌ها عاشق جای گرم و نرم‌اند، اما او از این خوشی گذشت.

با یکی دو تن از دوستان برای پری حافظ دوست، فالی از حافظ گرفتیم. آمد:

آن یار کزو خانه ما جای پری بود

سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بوییش

بیچاره ندانست که یارش سفری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر شد

باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

از آنجا که دوستان پری هم‌رنگ و یکدست و هم‌اندیش نبودند از من خواسته شد که در اینجا از کسی نام نبرم. اما نمی‌توانم از خانم گلی مقتدر یاد نکنم. او در همه سال‌هایی که پری غایب و ویدا گرفتار بود، از پدر و مادرشان خبرگرفت و یاری رساند. به دوران بیماری پری هم همواره در کنار او و حسن باقی ماند.

در پایان از سوی همه دوستان همدردی خود را نخست به دوست راستین و همسر باوفای پری حسن قاضی اعلام می‌دارم. این حسن بود که همه دردهای پری را

تا واپسین دم زندگی او به جان خرید و به ما نشان داد که انسان دوست واقعی، بی چشم داشت است و در شریک شدن در درد و رنج انسان‌ها در کنار انسان‌هاست. همچنین اعلام همدردی می‌کنم با: سیاوش قاضی، فرزند پری، دوستان ویدا حاجبی خواهر پری، رامین فرزند ویدا که باز پری سنت‌شکن او را به عنوان فرزند برکشید و با پسرش سیاوش به یک میزان گرمی داشت. درباره خودم، باید اعتراف کنم که هر بار که مرا نیازی به پری افتاد پری مهربان هرگز دریغ نکرد. اما شد که مرا به بالینش خواست و من کوتاهی کردم. در اینجا به دل از او پوزش می‌طلبم. روانش شاد

هما ناطق،

گورستان بانپو،

سه‌شنبه ۸ ژوئن ۱۹۹۹ / ۱۸ خرداد ۱۳۷۸

Pari

Quand je pense à toi
 Je te vois un soir de juin à Paris
 Couler hors du temps
 Corps en peine
 Retrouvant soudain dans la mort
 Son énergie souveraine

Quand je pense à toi
 Je pense à la noblesse du cœur
 À l'extrême raffinement de l'âme
 À la recherche tranquille de la beauté
 Je pense à l'amour
 Toujours remis à demain
 Après la révolution

Quand pour toi il en était la condition même
 Comme un livre à la trame changeante
 Qu'on ne se lasse jamais de consulter
 Pour y trouver le fin mot de l'histoire

Les histoires tu les aimais
 Tu aimais les entendre et les raconter
 Les drôles tu les oubliais
 Pour en créer de plus imprévues
 Avec ce sens inné de l'absurde qui te caractérisait
 Mais tu as toujours préféré les histoires d'amour
 Les histoires d'amour éternel
 Belles et tristes à la Prévert
 Au besoin tu en inventais

Et nous les aimions plus que les vraies

Quand je pense à toi
Je pense au bonheur
Tournesol éclatant
Poussé sous tes paupières
Avec la fulgurance du désir
Je pense à ce parti pris de bonheur
Se jouant des vents contraires
Pourtant sans cesse violé et trahi
Dérêve dérive où tu te perdais
Fée prisonnière des sortilèges
Encore et toujours

Quand je pense à toi
Je pense à l'automne orangé
À la soie vive de l'exil
Sur l'éclat de ta beauté
Comme un matin sans retour

Quand je pense à toi
Fiancée de la nuit
Je pense à une sage sans paroles
À une tendresse avertie de la mort
Dès la première caresse
Je pense à la poésie dont tu vivais
À l'aventure des mots réinventés ensemble
Je pense à ta façon d'écouter des yeux
En oubliant le superflu
Je pense à l'amitié inconditionnelle

Quand je pense à toi fileuse d'infini
Je te vois au cœur des métamorphoses

Où peut-être tu as trouvé enfin
Un espace à ta démesure
Pour renaître de tout et de rien
De cette mort advenue
Pour que la vie jamais ne meure

Elaine Audet
Montréal, octobre, 1999

پری

آنگاه که به تو می‌اندیشم
 ترا در شبی از ماه ژوئن در پاریس می‌بینم
 که به بیرون از زمان گذار کردی
 با جسمی دردناک
 که با مرگ
 ناگهان بازیافت
 نیروی برترش را

آنگاه که به تو می‌اندیشم
 به دل بزرگوار می‌اندیشم
 به غایت لطافت روح
 به کاوش آرام زیبایی
 به عشق می‌اندیشم
 هر روز وانهاده به فردا
 به پس از انقلاب
 به عشق که شرط والای تو بود
 همچون کتابی با تار و پودی رنگ به رنگ
 که هرگز از بازخواندنش خسته نمی‌شویم
 تا جان کلام داستان را دریابیم

تو قصه‌ها را دوست داشتی
 دوست داشتی بشنوی و بازگویی
 مضحک‌ها را فراموش می‌کردی
 نامنتظره‌ها را می‌آفریدی

با دریافت غریزی نامعقول‌ها
 که ویژگی تو بود
 قصه‌های عشق
 قصه‌های محبوب تو
 با عشق‌های جاودانه
 زیبا و غمگین چون شعرهای پره‌ور
 که تو خود گاه می‌ساختی
 و ما قصه‌های تو را بیش از راستی‌ها دوست داشتیم

آنگاه که به تو می‌اندیشم
 به نیک بختی می‌اندیشم
 به درخشش گل آفتاب گردانی
 که زیر پلک‌هایت رویده‌اند
 با برق اشتیاق
 به جانبداری از نیکبختی می‌اندیشم
 که با بادهای مخالف در ستیزند
 و همیشه پایمال و خیانت شده
 به دور ماندن از رؤیا به دور ماندن از ساحل
 گم‌گشته در راه
 به تو پری اسیر در طلسم جادوگران
 هنوز و همیشه

آنگاه که به تو می‌اندیشم
 به پاییز نارنجی می‌اندیشم
 به ابریشم درخشان در تبعید می‌اندیشم
 بر تابش زیبایی تو
 چون سحرگاهی بی‌بازگشت

آنگاه که به تو می‌اندیشم
 نامزد شبانگاه
 به فرزانیگی بی‌کلام می‌اندیشم
 به مهر آگاه به مرگ
 از لحظه نخستین نوازش می‌اندیشم
 به شعری که زیستی می‌اندیشم
 به تضادف واژه‌ها که در کنار هم بازآفریده می‌شوند
 به طرز دریافت تو از چشم‌ها
 به فراموشی سپردن بیهوده‌ها
 به دوستی بی‌شرط می‌اندیشم

آنگاه که به تو ریسنده لایتناهی می‌اندیشم
 ترا در دل دگردیسی‌ها می‌بینم
 جایگاهی که شاید
 فضایی به بی‌کرانی تو باشد
 برای زاده شدن از همه چیز و از هیچ
 به مرگی که سر رسید
 تا زندگی هرگز نمیرد

الن اوده

مونت랄 ۴ اکتبر ۱۹۹۹ / مهر ۱۳۷۸

سبک همچون گلبرگ‌های شقایق

یک صبح بارانی بهار است
 به پری می‌اندیشم
 و به شقایق نازکی که
 باد گلبرگ‌هایش را با خود بُرد

تهرانِ اواخر دههٔ بیست و اوایل دههٔ سی شهری ساده و آرام و خلوت بود. از نظر اقتصادی تفاوت‌ها کمتر بود و بیشترمان در یک سطح ساده زندگی می‌کردیم، زرق و برقی نداشتیم. زندگی ما محدود می‌شد به خانه و مدرسه و توجه و محبت پدر و مادر ...

خانوادهٔ پری ملاک بودند و منزلشان اول در شمیران بود و بعد در ده/دگل، با باغی بزرگ. علی حاجبی، پدر پری انسانی متمدن و متین و آزادمنش بود. و مهین، مادر پری که چند سالی هم در مدرسهٔ ژاندارک درس خوانده بود، زنی بود مهربان و از خود گذشته. خانواده‌ای بودند آزاد و بی‌دغدغه. در حالی که پدر من اداری بود و آدمی بسیار سختگیر و با انضباط و جدی. ما در خیابان تازه احداث شدهٔ تخت جمشید زندگی می‌کردیم. می‌توانستیم تپه‌های الهیه را از ایوان خانه ببینیم و غروب‌ها گل‌های بیابانی را که عطر خاصی داشتند، بچینیم.

در شمال تهران دو دبیرستان دخترانه وجود داشت: نوریخس و انوشیروان دادگر. پری و من به دبیرستان انوشیروان دادگر می‌رفتیم، که انجمن زرتشتیان تهران آن را اداره می‌کرد و بیشتر دبیران آن زردشتی بودند. آنجا همدیگر را شناختیم، گرچه چندان به هم نزدیک نبودیم، اما در شیطنت‌هایی خاص شریک بودیم. ساختمان مدرسه میان باغ وسیعی قرار گرفته بود، با کلاس‌های بزرگ و روشن و سقف‌های بلند، با سالن‌های ورزش و سخنرانی و تئاتر. اضافه بر چند زمین والیبال و بسکتبال. و ما تمام انرژی نوجوانی را صرف ورزش می‌کردیم. در حال و هوای پر

تحرک و با صفای مدرسه، در بی‌خبری جوانی بزرگ می‌شدیم. بیشتر وقت‌ها مشغول تمرین مسابقات با نوربخشی‌ها بودیم و فکر و ذکرمان این بود که بتوانیم باعث سربلندی مدرسه‌مان باشیم.

بانو خانم قبادیان، ناظم مدرسه بی‌اندازه سختگیر بود و متعصب. و دائم دچار نگرانی که مبادا ما دخترها هوای عشق و عاشقی به سرمان بزند. مخالف سرسخت هر گونه فانتزی بود، از روان‌رنگی گرفته تا جوراب ساقه کوتاه و کمر بند چرمی و... پیش می‌آمد که در حیاط مدرسه دختری را گیر بیندازد و با دستمال تفی گونه‌هایش را با خشونت پاک کند. به این تصور که سرخاب مالیده. و تقریباً همیشه به خطا می‌رفت. بانو خانم با این کارهای خشن و در عین حال مضحک‌ش اسباب تفریح و خنده ما می‌شد.

دبیرستان پسرانه کالج البرز که نزدیک به مدرسه ما بود از همه بیشتر بانو خانم را نگران می‌کرد. می‌دانست که پسرهای کالج همیشه بعد از زنگ آخر آن طرف خیابان ردیف ایستاده‌اند تا ما خارج شویم. و البته بعضی‌ها هم عاشق بودند و منتظر خروج معشوق.

همشاگردی‌های ما ترکیبی بودند از همه رنگ و مذهب: آسوری، یهودی، مسلمان، زردشتی و ارامنه مسیحی. در دوستی‌ها و خوشی‌هایمان شریک بودیم. حتی پس از پایان مدرسه بسیاری از رفاقت‌ها میان ما باقی ماند. یاد گرفته بودیم به عقاید و رسم و رسوم و افکار همدیگر احترام بگذاریم.

مدرسه محیطی بود برای شناختن تفاوت‌ها و لمس کردن دنیایی جدید. فضای فرهنگی تهران هم در آن دوره رو به تحولی سریع بود. وجود رادیو و برنامه‌هایش برای ما تازگی داشت. صدای گرم و زیبای بُنان، عبدالعلی وزیری، ملوک ضرابی، قمرالملوک وزیری و روح‌انگیز را از رادیو می‌شنیدیم و ترانه‌هایشان را در مدرسه می‌خواندیم. برای اولین بار با تئاتر مدرن آشنا می‌شدیم که در تماشاخانه سعدی و فردوسی با بازیگری لُر‌تا، نوشین و جعفری و... روی صحنه آمده بود.

خودمان هم برای جشن‌های سالانه مدرسه نمایشی به روی صحنه می‌آوردیم. میس لوییز، مدیر مدرسه برای کار تئاتر از چند دانشجوی هنرمند دبیرستان پسرانه فیروز بهرام کمک می‌گرفت. و وقتی فرهنگ ارجمند، بهرام ملانکه و منوچهر مقتدر و

دیگران برای تمرین نمایش‌ها به مدرسه ما می‌آمدند، بانو خانم چشم از ما بر نمی‌داشت. نگران بود که مبادا نگاهی، لبخندی میان ما و پسرها رد و بدل، یا به قول خودش «دلبری شود».

من به ادبیات و شعر علاقه زیادی داشتم. اما، ورزش برایم جایگاه خاصی داشت. رقیب ما، دبیرستان نوربخش از ما خیلی قوی تر بود و اغلب برنده می‌شد. ولی یکبار که ما برنده اصلی شدیم، از طرف مجله اطلاعات بانوان خبرنگاری آمد با من که رئیس تیم بودم، مصاحبه و عکس مرا توپ بدست پشت جلد چاپ کند. اما، مادرم حتی صلاح ندید قضیه را با پدرم در میان بگذارد. داغ مصاحبه و عکس پشت جلد به دلم ماند.

دوستی پری و من در حقیقت از دانشسرای عالی تهران شروع شد. هر دو در رشته فلسفه و روانشناسی علوم تربیتی اسم نوشته بودیم. در فضای سبز و حال و هوای پر تحرک دانشکده با شور و شوق درس می‌خواندیم و سرکش و عاصی به قید و بندهای اجتماعی پایبند نبودیم. پری، اما بر خلاف من، از قید و بندهای خانوادگی نیز آزاد بود. هر دومان برخلاف رسم رایج سیگار می‌کشیدیم، لباس‌های مد روز می‌پوشیدیم، در دانشکده با پسرهای جوان پینگ پنگ بازی می‌کردیم و به گفتگو می‌نشستیم. یکی دو ماه اول، پسرها به ویژه پسرهای شهرستانی از ما خجالت می‌کشیدند، اما خیلی زود توانستیم با آنها رابطه‌ای صمیمی، ساده و در عین حال احترام آمیز برقرار کنیم.

پری شعر می‌گفت و خطش شبیه نقاشی بود، شخصیت ویژه و محکمی داشت. من می‌کوشیدم به سبک هدایت قطعه ادبی بنویسم، غم‌آلود و پوچ‌گرا. و هر دو محسور بوف کور بودیم.

در دانشکده نوشته‌هایمان را برای هم می‌خواندیم.

بر خلاف عرف رایج گاه به کافه نادری، پاتوق برخی از شاعران و روشنفکران، در خیابان سر سبز و پر درخت قوام‌السلطنه می‌رفتیم. همیشه به رهی معیری بر می‌خوردیم که شتابان با نگاهی به دور دست از کنار ما می‌گذشت. و همیشه از خودم می‌پرسیدم، «با این عجله به کجا می‌رود؟» در کافه نادری با ایرج پزشکزاد، نادر نادرپور، سهراب سپهری و ایرج مستعان آشنا و بعدها با بعضی از آنها دوست شدیم. از

نزدیک دیدیم چه آدم‌های صادق و ساده و بی‌ریایی هستند. چندی بعد دانستم که پری در همان زمان به فعالیت سیاسی هم می‌پرداخت. با جوانان حزب توده رابطه داشت و در تظاهرات خیابانی دانشجویان فعالانه شرکت می‌کرد. تهران آن سال‌ها پر از جنب و جوش سیاسی بود و همه جا صحبت از ملی شدن نفت توسط دکتر مصدق. خیابان‌ها بیشتر اوقات پر بود از تظاهر کنندگان، تا سال ۱۳۳۲ و کودتای ۲۸ مرداد.

پری هیچ‌گاه بامن از سیاست و فعالیت‌هایش حرفی نمی‌زد. می‌دانست که اهل سیاست نیستم. وقتی با من بود شاعر بود، لطیف بود، خوشگل بود و عاشق. ما باهم عالم خوشی داشتیم و نگران فردا نبودیم. لیکن گاه آنقدر نازک دل می‌شدیم که انگار روحمان در قالب جسم نمی‌گنجید و به شکل دانه‌های اشک از چشمانمان فرو می‌غلطید.

در دانشکده به کلاس‌های دکتر صدیقی، صورتگر، مینوچهر و جلالی علاقه خاصی داشتیم. گرچه دکتر صدیقی از فرط جدیت، هرگز دهانش به خنده باز نمی‌شد، اما کلاس‌های فلسفه‌اش دنیای جدیدی به روی ما می‌گشود. روزی در باره مطلبی از او پرسیدم، «چرا چنین است؟». گفت، «فلسفه چرا ندارد.» در مقابلش کوتاه نیامدم و گفتم، «برعکس، فلسفه است که چرا دارد!» هرگز این جوابگویی را به من نبخشید و در جلسه امتحان به بهانه این که با بغل دستیم حرف زده‌ام، ورقه امتحانی را از من پس گرفت.

پری و من هر چه پول داشتیم کتاب می‌خریدیم، بخصوص شعر و داستان و رمان. روزی که ترانه‌های بلیتس ترجمه شجاع‌دین شفا را خواندیم برای اولین بار عشق را از دریچه‌ای دیگر نیز شناختیم، عشق دو زن را.

تشنه آموختن بودیم و به همه جا سر می‌کشیدیم. برنامه‌های موسیقی، سخنرانی و نمایشگاه‌های نقاشی در انجمن‌های فرهنگی آلمان، فرانسه و آمریکا درهای دنیای جدیدی برویمان می‌گشود.

بیشترین تفریحمان میهمانی‌هایی بود که پری و خواهر و برادرش ترتیب می‌دادند. لباس‌هایمان را به هم قرض می‌دادیم و با شور و شوق تانگو و والس می‌رقصیدیم.

هر وقت مادرم با نگرانی مانع بیرون رفتن و بال‌وپر گرفتن‌های من می‌شد، پری با لبخند پر مهر و نگاه اطمینان بخشش مادرم را آرام می‌کرد و با هم به راه می‌افتادیم. اما در آن روزهای سرخوشی، در شعرهایی که پری می‌سرود اندوهی غریب نهفته بود.

پری آدمی صادق و بی‌ریا بود. به او می‌گفتم، «آنها که صادقند بازنده اند!» در جوانی به این حرف من اعتنایی نداشت. اما با آن صداقت و یکرنگی، در مسیر زندگیش بازی را باخت. چرا که سیاست و صداقت در یک ظرف نمی‌گنجند. پری گرچه آدمی سیاسی بود، اما به هیچ کس و هیچ کجا تعلق نداشت. کولی‌وار می‌زیست، در پی ثبات و قدرت نبود. حال و هوایی که با سیاست و چارچوب‌های تنگ آن جور نیست. وقتی به او می‌گفتم، «پری جان یک سر و سامانی به زندگیت بده.» پکی به سیگارش می‌زد و دود را با لذت فرو می‌داد و با لبخند همیشگی می‌گفت، «من مثل کولی‌ها هستم، هر وقت که باید کوله‌ام را می‌بندم و به راه می‌افتم!»

قرار دادها را دوست نداشت. عاشق دشت و بیابان و گل‌های وحشی بود که بعدها شقایق‌های قرمزش روی ابریشم‌های او گل کردند. پری با تمام سبکی و ظرافتش شخصیت محکمی داشت. در خواسته‌هایش سرسخت و پیگیر بود، اما نه با خشونت و یکدندگی، که با سبکی و خوشرویی.

او مبارزه سیاسی را برای رهایی انسان از بند اسارت انتخاب کرده بود. همیشه از خودم می‌پرسیدم با آن روحیه آزاد و بی‌قید و بندش چگونه می‌تواند حصارهای تنگ سیاست را طاق‌ت بیاورد، که نیاورد.

در پاریس با صدای لطیفش برایم می‌خواند: تو اگر بنشین / من اگر بنشینم /
چه کسی بر خیزد؟ / من اگر برخیزم / تو اگر بر خیزی / همه عالم بر خیزند...

اما برخاستن، برای پری به معنای خشونت نبود، بی‌رحمی نبود. زیبایی بود و تحرک. اولین کسی بود که، در میان کسانی که می‌شناختم، خشونت را در لحن صدا و نطق‌های خمینی حس کرد. برای آزادی و سعادت مردم عمری کوشیده بود و حاصلش استقرار خشونتی شدیدتر بود. خشونتی که روح لطیف او را در هم شکست.

به او می‌گفتم، «انسان با رنج زاده شده و همیشه اسیر خویشتن خویش است!» و پری چه بزرگوارانه رنج زیستن و رنج بیماری را تحمل کرد.

تا آخرین لحظات زندگیش کینه‌ای به دل نگرفت. صادق و یکرنگ باقی ماند. در دوستی دریغی نداشت. تنها دوستی بود که به من گوش می‌داد بی آن که داوری کند. دریا دل بود و روشن بین.

روزهای آخر تقریباً هر روز تلفنی با هم حرف می‌زدیم. روزی با صدای شکسته‌اش برایم ترانه‌ی دست به دستمالم نزن را خواند و سر آخر گفت، «مگر می‌شود آواز نخواند؟ کسی که آواز نمی‌خواند دلش غمگین است.»

پری با عشق به انسان آزاد و در حسرت آزادی مردم سرزمینش از این دنیا رفت و بار سنگین جسم را بر زمین گذاشت. روحش همچون گلبرگ‌های شقایق سبک باد.

گلی بزرگمهر

پاریس، آوریل ۲۰۰۰ / اردیبهشت ۱۳۸۰

کلاس سنگی

کلاس سنگی، کلاس نبود پله‌ای بود از سنگی یکپارچه در برابر درِ عمارتی که همیشه بسته بود. عمارتی دو یا سه طبقه با نمای آجری؛ نه از آن آجرهای بهمنی که در اواخر دههٔ بیست کم کم در ساختمان‌های "شیک" تهران به کار می‌بردند بلکه از آن آجرهایی که در اوایل سال‌های جنگ جهانی دوم، در ساختن خانه‌های محلات بالای شهر به کار می‌رفت. عمارت را می‌بایست در اواخر سال‌های رضاشاهی و شاید هم در دوران جنگ ساخته باشند، کمی بالاتر از چهار راه پهلوی بالا در زمینی شمالی - جنوبی و دو نبش بر خیابان و آنهم خیابان پهلوی.

آن زمان‌ها شمال شهر از خیابان نادری شروع می‌شد. در خیابان نادری هر چه به سوی غرب پیشتر می‌رفتی چهرهٔ شمال شهر بهتر مشخص می‌شد و در چهارراه یوسف آباد و یا در سه راه شاه که به دست راست می‌پیچیدیم دیگر معلوم بود که در شمال شهر هستیم با خیابان‌هایی پردرخت‌تر و خلوت‌تر. از سه راه شاه به طرف شمال هم، پیاده رو دست راست دکان و مغازهٔ بیشتری داشت. تا سر چهارراه امیراکرم، از جمله از جلوی یک حمام و یک عکاسی و یک لباسشویی هم رد می‌شدیم و بعد از خیابان که می‌گذشتیم، درست نبش چهارراه، کافه قنادی پارک بود و بعد هم باز عکاسخانه‌ای و یک آجیل فروشی و یک اغذیه فروشی بزرگ که کنارش دری بود که به طبقهٔ بالا راه پله داشت و در این طبقه، یک رستوران یونانی بود که روزهای احوالی ماه رمضان همان سال، به ما ناهار داد آنهم همراه شراب. و آن روز، از آن بالا، خیابان پهلوی در زیر سایهٔ درختان چنار، چه دلپذیر بود.

از آن پله‌ها که پایین می‌آمدیم و روی پیاده‌رو به سمت چهارراه پهلوی راه می‌افتادیم، درست چسبیده به این عمارت چند طبقه، به در کوچکی می‌رسیدیم که به راهرو یا دالان سر بازی باز می‌شد به طول ده دوازده متر. از سطح خیابان یکی دو پله می‌خورد تا پا به کف راهرو برسد. در پاییز و زمستان ۱۳۲۹ بود که من هفته‌ای سه بار، عصرها، ازین راهرو می‌گذشتم تا آن‌ته، تا به درِ دومی برسم و پس از عبور از آن، داخل حیاطی بشوم نه چندان بزرگ و اکنون پاییز زده. حوضی بی‌آب در میان و

باغچه‌ای رهاشده با چند درخت در کنار. در آن ایام که من وارد این خانه می‌شدم، خانه در اجاره جمعیتی یا انجمنی بود برای تدریس زبان فرانسه به وسیله معلم‌های فرانسوی. همین هم ما را به آنجا کشانده بود، به فراگیری زبان فرانسه در کلاس‌های درس انجمن یا جمعیت "آناتول فرانس"، که چندان رونقی هم نداشت در عمارتی نه چندان بزرگ و البته شمالی - جنوبی که با بالا رفتن از چند پله و شاید هم عبور از ایوانی به ورودی آن می‌رسیدیم و به راهرویی که سمت چپ آن اتاقی بود که کلاس درس ما بود. کلاس ما ده‌پانزده نفری می‌شدند.

معلم ما، مادام طباطبایی بود. خانمی جوان، لاغر و ریزنقش و باریک اندام و سفیدرو و سرخ‌گونه و با چشمان آبی و موهای بلند و بور. و بیشتر و یا همیشه با پیرهن سبز ساده‌ای بر تن. فقط فرانسه حرف می‌زد که فارسی نمی‌دانم. چندان هم قیافه شادی نداشت. چطور شده بود که گذارش به این کلاس "آناتول فرانس" خیابان پهلوی افتاده بود؟ مادامی که به عقد سیدی طباطبائی درآمده بود و مطمئن بود که بچه‌دار هم که بشود بچه‌هایش سید طباطبائی نخواهند شد. شاید هم سیده بود! از کجا معلوم؟

در آن غروب‌های پاییزی، در آن اتاقی که با نور لامپ بیحیایی روشن شده بود و پشت به حیاطی که چند درخت برگ‌ریخته را نشان می‌داد، مادام طباطبائی به ما فرانسه درس می‌داد. و بعد هم می‌رفت، من هم که از دارالفنون و میدان توپخانه می‌آمدم و پس از یکساعتی گوش دادن به زبان آناتول فرانس و احياناً باز هم این پرسش از خود که بالاخره کی این زبان را یاد می‌گیرم، به کوچه آبشار و خیابان ری بر می‌گشتم که خودم را به این سوی شهر برسانم. یکبار هم مادام طباطبائی را دم سرچشمه دیدم، جلوی مسجد محمودیه، که به طرف سه‌راه امین حضور می‌رفت، با همان پیراهن سبزش و سیمای گرفته‌اش. مادام طباطبائی و آن "جمعیت آناتول فرانس" و کلاس‌های زبان فرانسه‌اش چه سرنوشتی پیدا کردند؟ مثل اینکه آن زمانی که پای ما به کلاس سنگی باز شد دیگر در آن کنار پیاده‌رو، بالای چهارراه امیر اکرم، اثری از "آناتول فرانس" نمانده بود.

از این «خانه سابق آناتول فرانس»، اگر بازهم به سوی شمال می‌رفتیم، از کوچه‌ای می‌گذشتیم و به آجیل فروشی دیگری می‌رسیدیم که همیشه بساط تخمه بو دادن خود را کنار خیابان پهن می‌کرد و یا تخمه‌های بو داده را در الک‌های بزرگی هوا می‌داد تا خنک کند و در هر حال، فضا را با بوی داغ تخمه بو داده پر می‌کرد.

ازین آجیلی که می‌گذشتیم دیگر به بامداد می‌رسیدیم. کافه فنادی که شیرینی‌های معروف و ممتازی داشت، از زبان و نازک گرفته تا شیرینی ناپلئونی و انواع شیرینی‌های تر یا خشک و کک‌های خوش عطر و نرم. مغازه‌ای بود شاید سه دهنه. در همان ورودی بساط شیرینی فروشی بود و بعد هم برای کافه نشینان، در آن سوتر، هفت هشت تایی میز و صندلی گذاشته بودند. صاحب بامداد از آرامنه بود و گارسون‌های کافه هم ارمنی بودند. بامداد نیش جنوبی کوچه‌ای بود و از کوچه که رد می‌شدیم، در نیش شمالی/آندره بود. اغذیه فروشی که هم ساندویچ‌های خوبی داشت و هم بخصوص بستنی میوه‌ای که هیچ جای دیگر نظیرش پیدا نمی‌شد و کوچک و بزرگ و دختر و پسر را معتاد خودش کرده بود. بعد از آندره، دکانی بود که اسباب و وسایل اتومبیل می‌فروخت از لنت گرفته تا شمع و قالپاق و لاستیک. تقریباً اینجا دیگر مغازه‌ها تمام می‌شد و اول، دیواری آجری بود و بعد کوچه‌ای که با عبور از آن به نرده‌های کافه شهرداری می‌رسیدیم که تا چهارراه پهلوی ادامه می‌یافت. حالا پیاده‌رو مقابل بود که مغازه داشت. یکی که تابستان‌ها بستنی و فالوده و مخلوط می‌فروخت. آن بالاتر نزدیک چهارراه هم یک چلوکبابی و یک کتابفروشی و یک پیراهن‌دوزی علاوه بر مغازه‌های معمولی دیگر. بغل چلوکبابی هم یک عکاسی بود. حالا به چهارراه پهلوی رسیده بودیم با خیابان شاهرضا که از میدان ۲۴ اسفند می‌آمد و از جلوی دانشگاه می‌گذشت و خیابان کاخ را قطع می‌کرد و پهلوی و خیابان‌های دیگر را هم، تا آن دورترها به میدان فوزیه برسد که آنجا دیگر دنیای دیگری آغاز شده بود.

شاید هم مثل هر چهارراه دیگری، هر گوشه‌ی این چهارراه خصوصیت خودش را داشت. از همه آرامتر گوشه‌ی جنوب شرقی بود که از تقاطع دو دیوار یا نرده کافه شهرداری به وجود آمده بود و پس نه دکانی داشت و نه کیوسکی و نه مغازه‌ای. آن گوشه‌ی جنوب غربی هم مغازه داشت (و از جمله یک اغذیه فروشی یا نوشابه فروشی و یک بخارشویی؟) و هم بساط روزنامه فروشی. جلوه‌ی خاص گوشه‌ی شمال شرقی که در مجموع "خلقی‌تر" از آن دو گوشه‌ی دیگر بود نه در دکان معاملات ملکی بود و نه در سقط فروشی نسبتاً بزرگش بلکه در دکه‌ی واکسی - کفاشی بود که کمتر بی مشتری می‌ماند و همیشه رادیوی روی دیوارش موسیقی می‌زد. آن دفعه که کفش مرا واکس

می‌زد سنتورزنی که داشت نمی‌دانم سه‌گانه می‌زد یا چهارگانه یا ابوعطا، وقتی خواست با قطعه‌ای ضربی کار را تمام کند ناگهان شروع کرد به زدن یکی دو تا از آهنگ‌های سوویت - سمفونی شهرزاد ریمسکی کورساکف! اینکه در کدام دستگاه می‌زد نمی‌دانم اما یکی دو تا از همان "ملودی‌هایی" بود که اول بار در فیلم تمام رنگی "آهنگ شهرزاد" با ایوون دوکارلو (؟) در سینما مایاک شنیده بودیم. با آن واکس "ناگت" و آنهمه بروس و پارچه کشیدن، کفش‌ها چنان برقی پیدا می‌کرد که خیال می‌کردیم تا ابد پایدار می‌ماند. گوشهٔ چهارمی چهارراه غنی‌تر از همه می‌نمود با مغازه‌هایی که سر و وضع بهتری داشتند. یک گلفروشی، یک آجیل فروشی، قنادی شاهرضا، یک سلمانی که صاحبش جوان خوش صورت لالی بود و بیشتر هم می‌شد که کنار یا جلوی در، یکی دو تا از دوستان کر و لالش به گفت و گو مشغول باشند. اینجا هم باز یک عکاسی بود با همان عکس‌های "روتوش" شدهٔ عروس و دامادها و یا مشتریان زن و یا مرد دیگر که حتماً عکاسبازی می‌بایست آنها را خوش عکس هم تلقی کرده باشد که عکس بزرگشان را توی جعبه آینه گذاشته باشد. همهٔ این مغازه‌ها جزو ساختمانی بود سه یا چهار طبقه با نمای سنگی و عکاسی کنار در ورودی ساختمان بود که به راهرویی باز می‌شد که وقتی از آن می‌گذشتیم به حیاطی می‌رسیدیم که آن سویس عمارت دو سه طبقه دیگری بود که همان ایام به انجمن فرهنگی ایران و آلمان اجازه داده بودند و این انجمن هم آنجا گهگاهی کنسرتی (مثلاً رسی‌تال آواز فاخره صبا) یا نمایشگاهی راه می‌انداخت و رستورانی هم درست کرده بود که می‌شد در آن نهار و شامی خورد.

برای ما که صبح‌ها ازین پیاده رو به سوی دانشگاه می‌رفتیم مهمتر از همه چیز آن روزنامه‌فروشی بود که کنار پیاده رو، نزدیک جو، بر روی تخت چوبی ناچیزی، روزنامه‌ها را پهن می‌کرد. سر راه دانشگاه بود که آن روز صبح، عکس‌های مصدق در محکمهٔ نظامی را که مجلهٔ فردوسی روز سه شنبه (؟) ای چاپ کرده بود در روی آن بساط روزنامه فروشی دیدم. آینه‌کاری سقف و دیوار محکمه پیدا بود اما جلوتر مصدق بود با کت برکش و در حالتی مهاجم و معترض. و من تنها نبودم که روی آن بساط خم شده بودم. سراسر خشم و حیرت و ناباوری.

پاییز ۳۲ بود. تابستان با ۲۸ مرداد ختم شده بود. باور نمی‌کردیم که آن همه

شور و هیجان و آرزو و امید به همت شعبان‌خان و چهار تا و نصفی شش‌لول‌بند بازنشسته به پایان رسیده باشد: عنقریب همه چیز باز از سر شروع می‌شود. ملکی که اعلامیه‌ای داده بود که یکبار دیگر از صفر شروع می‌کنیم و از ضرورت پایه‌ریزی مبارزه‌ای درازمدت صحبت کرده بود، با واکنش منفی بسیاری از هواداران خود روبرو شده بود که در چنین موضعگیری نشانه‌ای از سازشکاری را می‌دیدند. نه، همه چیز هنوز ممکن بود. کافی بود اعتصابی کنیم. دانشگاه در شمال شهر و بازار هم در جنوب. کارگران هم خواهند بود و عشایر فارس هم که همچنین. پس دیگر باید در انتظار سی تیر دیگری باشیم. گسترده‌تر، پیوسته‌تر و پس پرتوان‌تر. و پیروزی نزدیک است. در انتظار این پیروزی نزدیک بود که روزها و هفته‌ها را می‌گذرانیدیم و این اعلامیه و آن روزنامه مخفی را می‌گرفتیم و می‌خواندیم و به این و آن می‌دادیم و گوش به زنگ هر حرکت و جنبش اعتراضی می‌ماندیم که با شرکت و پیوستن خود، پیروزی را در دسترس ببینیم.

آن روز بعد از ظهر یکی از روزهای پاییزی بود که برادر/اقتدار با قد بلند و کشیده‌اش جلوی کلاس سنگی، برای من استدلال می‌کرد که «اینها» به فوتی بندند. به من اگر دو تا تفنگ بدهند من همه لاله زار را قرق می‌کنم. هیچ کاری ندارد. و بعد توضیح می‌داد که با آن تیرانداز دیگر هرکدام، بالای کدام پشت بام می‌رفتیم که بر همه چیز مسلط بمانیم و آن شریان حیاتی شهر را در دست داشته باشیم. با سخنان او همه چیز آسان می‌نمود. همین آسانی، افسوس و اندوه را بیشتر می‌کرد.

گاهی تظاهرات یا از چهارراه پهلوی شروع می‌شد و یا از همان حوالی، مثلاً از دانشگاه و یکی دو بار هم از میدان کاخ. یکبار (۲۱ آبان) که قوای انتظامی در خیابان شاهرضا دنبالمان کردند، دویدیم و نرسیده به چهارراه، پیچیدیم توی خیابان صبا شمالی. بازهم همانطور می‌دویدیم و شعار «یا مرگ یا مصدق» و یا «مصدق پیروز است» همچنان در هوا بود که من برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم و سربازی را دیدم که سر خیابان شاهرضا زانو به زمین زده است و تفنگش را به سوی گروه چند ده نفری دوندگانی که ما بودیم نشانه رفته است. صدای تیر هم بلند شد و تیر دیگری هم روی اسفالت یا دیوار صغیری کشید، اما مهارت سرباز وطن آنقدرها نبود که مسئله ساز شود. از مهلکه جستیم و فکر کردیم که کاری را که می‌بایست کرده باشیم

کرده‌ایم و منتظر بودیم تا کی دوباره آغاز کنیم.

چهارراه پهلوی گذرگاه دانش آموزان چند دبیرستان دخترانه و پسرانه بود. دبیرستان البرز (کالج) و دبیرستان‌های دخترانهٔ انوشیروان دادگر و نوربخش. چهار بار در روز خیابان‌ها و کوچه‌ها از دخترانی با روپوش ارمک خاکستری پر می‌شد و خالی می‌شد. حالا دیگر سال‌ها بود که پسرها لباس متحدالشکل خاکستری رنگ دوران بیست ساله را کنار گذاشته بودند و پس دانش آموزهای پسر کت و شلوارهایی به تن داشتند با رنگ‌های بازتر و شادتر. تک و توکی شلوار "جینز" هم به تن کسانی می‌دید. زنگ دختران را نیمساعتی زودتر می‌زدند که قبل از پسرها به خانه‌هاشان برسند و فرصتی برای "تماس‌های ناموس شکن" پیدا نشود. تلاش و کوششی مذبحخانه برای جلوگیری از لکه‌دار شدن عفت عمومی.

در چهارراه پهلوی، خیابان شاهرضا را که رو به شمیران قطع می‌کردیم و در پیاده رو دست چپ، سی چهل متری که بالا می‌رفتیم به کوچهٔ نسبتاً پهنی می‌رسیدیم که خیابان پهلوی را به خیابان صبا متصل می‌کرد. عمارت نبش شمالی این کوچه با خیابان پهلوی، آن عمارت ما بود که سر نبش، در ماشین رویی داشت که به حیاط باز می‌شد و محل و معبر همهٔ رفت و آمدهایی بود که صورت می‌گرفت. به این ترتیب، آن در دوم با آن پلهٔ سنگی و زنگ و درکوبه‌اش بی استفاده می‌ماند، خاصه که در آن زمان خانه را به اداره‌ای (بانک عمران یا ادارهٔ املاک سلطنتی؟) اجاره داده بودند و پس کارمندان و مراجعانشان هم از همان در بزرگ رفت و آمد می‌کردند. به این ترتیب، آن پله مانده بود کنار خیابان، تقریباً زیر سایهٔ آن دو ردیف چنار بلند پیاده رو دست چپی خیابان پهلوی که به خلاف پیاده رو مقابل، مغازه و دکانی نداشت مگر چندتایی حدود سر چهارراه: یک دواخانه و یک معاملات ملکی و یکی دوتا مغازهٔ دیگر (شاید یک خوار و بارفروشی؟) و بعد دیواری شروع می‌شد که دیوار خانه‌ها بود و گاهی آجری، گاهی گچی و گاهی هم سیمانی و سمنتی و احیاناً هم با نردهٔ آهنی که تا چهارراه تخت جمشید ادامه می‌یافت.

آن وقتها این قسمت خیابان پهلوی آنقدرها پر رفت و آمد نبود و تازه ازین رفت و آمد کم، سهم کمتری به پیاده رو دست چپ می‌رسید. آن پیاده روی مقابل پر مغازه بود، مغازه‌هایی با کسب و کار معمولی در نزدیکی‌های چهارراه و بعد چند متری

دیوار آجری تا یک قهوه خانه و یک جگرکی و یک نانواپی تافتونی (شاید هم بربری؟) و یک عرق فروشی، که اینها تقریباً روبروی کلاس سنگی واقع می‌شد و به محاذات ایستگاه اتوبوس‌ها و کرایه‌ای‌های شمیران، از جادهٔ پهلوی و کمی پایین‌تر از ایستگاه تک و توک اتوبوس‌های ونک یا یوسف‌آباد.

پس برای اهل فن همه چیز آماده بود: عرق و نان تازه و سیخ‌های جگر و دل و قلوه کباب. آن قهوه‌خانه هم دیزی داشت و ناهار بازار که می‌شد، قیامت می‌شد و از کسبهٔ محل گرفته تا شوفرها و شاگرد شوفرهای اتوبوس‌های خط شمیران و عمله بناهای ساختمان‌های اطراف در حول و حوش قهوه‌خانه و بساط جگرگی از سر و کله هم بالا می‌رفتند. آن روزها که هوا آفتابی بود و ملایم، جماعت توی پیاده‌رو و کنار جوی آبی با تقریباً آبی کنار هم می‌نشستند.

کلاس سنگی برای ما که دانشجو بودیم میعادگاهی بود برای دیدار. در آنجا بود که با هم قرار می‌گذاشتیم و یا به دیدار دوستانی می‌رفتیم که ازین یا آن مدرسه یا دانشکده می‌آمدند که دیداری تازه کنیم و گپی بزنییم و بعد هم هر کدام به سوئی برویم. ما پای اصلی کلاس سنگی نبودیم. پای اصلی آنهاپی بودند که به دیدن /اقتدار/ می‌آمدند.

اقتدار هنر سرایعالی را تمام کرده بود یعنی مهندس بود و در دبیرستان البرز درس می‌داد: فیزیک شیمی و شاید هم ریاضیات. آدمی بود سه چهار سالی مسن‌تر از ما. خنده رو و با طبع و روحیه‌ای خندان و جوان. ورزشکار، زمانی توپ می‌زد و حالا بیشتر به کوهنوردی می‌رفت. و خیلی از کسانی که با او به کوهنوردی می‌رفتند به کلاس سنگی هم می‌آمدند. و چه بسا قرار و مدارهای کوهنوردی روزهای تعطیل در کلاس سنگی جور می‌شد. خیلی ازینها شاگردان سابق *اقتدار* بودند و یا از شاگردان سابق البرز و یا فیروزبهرام و یا دبیرستانی دیگر. یکی دو تا هم از دبیرستان شاهپور تجربیش می‌آمدند.

آنقدر که من می‌دانم کلاس سنگی از ابداعات *اقتدار* بود. با برخی از شاگردانش که در درس خود اشکال داشتند و شاید هم می‌خواستند درس خصوصی بگیرند در روی این پلهٔ سنگی و جلوی این در بسته قرار می‌گذاشت تا با آنها بنشیند و تمرین حل کند و درس دوره کند و به سئوالات پاسخ دهد. ماشین‌ها هم از توی

خیابان می‌گذشتند و آب هم توی آن جوی پهن که به نهر می‌مانست از زیر درختان چنار، روان بود و تک و تک و توک عابریانی هم که می‌گذشتند گاهی متعجب و گاهی هم بی‌اعتنا و بی‌اینکه سر از کار در بیاورند، به این "زمزمهٔ محبت" نگاه می‌کردند.

حالا دیگر شمار چهره‌هایی که به کلاس سنگی می‌آمدند منحصر به شاگردان نبود. شاگردان سابق هم بودند که حالا دیگر یا داشتند دیپلم می‌گرفتند و یا به دانشگاه رسیده بودند. دوستان آنها هم بودند و بعد هم در فضا، در میان حرف‌ها، یاد آنهايي هم بود که دیگر نبودند به هر علتی و از جمله به این خاطر که برای ادامهٔ تحصیل به خارج رفته بودند. از وجود اینها، ضمن اشارات صحبت دیگران بود که ما تازه واردها خبردار می‌شدیم. بعضی که وعدهٔ دیداری داشتند می‌آمدند و مدتی در انتظار هم می‌ماندند و وقتی که از آمدن دوست نوامید می‌شدند بر روی بند آجرهای کنار در و حتی گاهی هم روی در، چند کلمه‌ای به خط ریز و معمولاً با مداد می‌نوشتند که فلانی قرار بود بیایی و جزوهٔ فلان چیز را هم برایم بیاوری یا با هم به سینما برویم. تا این ساعت منتظر ماندم، نیامدی رفتیم. در میان این پیام‌ها، گاهی هم فرمول ریاضی بود یا فرمول فیزیک و یا شیمی. نه پیام‌های عاشقانه بود و نه شعارهای سیاسی و نه شوخی‌های معمول روی دیوارها که "هرکه بخواند خر است" و یا "اگر می‌خواهی مرا بشناسی سر این خط را بگیر و بیا!"

سر و وضع جماعت کلاس سنگی هیچ بد نبود. آنها که در آن نواحی زندگی می‌کردند و به آن مدارس هم می‌رفتند از خانواده‌های دست‌تنگ شهر نمی‌آمدند و لاقلاً دستشان به دهانشان می‌رسید. حتی یکی دو تا از بچه‌ها، رانندگی می‌دانستند و گاهی با جیب یا اتومبیل پدری به مانور دادن جلوی کلاس سنگی می‌آمدند. چرا که جلوی کلاس سنگی، در حول و حوش موقع تعطیلی مدارس دخترانهٔ انوشیروان دادگر و نوربخش، بفهمی نفهمی به صحنهٔ دلبری و خودنمایی و دلربایی بدل می‌شد. در این ظهرها و بعد از ظهرها بود که گاهی دختری با پسری، به صحبتی نه چندان بلند و طولانی می‌ایستاد یا پسری چنین سعادت را می‌یافت. به این ترتیب و در برابر چشمان حسرتبار، حسود و یا شگفت‌زدهٔ این و آن، یکی از محرمات شکسته می‌شد.

کلاس سنگی پسرانه بود اما از اسارت این محرمات آزاد شده بود. در آن کوهنوردی‌ها و گردش‌های روزهای تعطیل که به زعامت/اقتدار برگزار می‌شد خواهران

بچه‌های کلاس سنگی و دوستانشان هم شرکت می‌کردند. و همین حول و حوش کلاس سنگی فضای مختلطی را به وجود می‌آورد که گاهی از کوه و صحرا به پارتی و مهمانی و سینما هم می‌رسید. و آن روزها، دستیابی به فضای مختلط جلوه‌ای از آزادسازی و رهایی داشت.

در این آزاد سازی و رهایی، ورزش نقش خود را داشت. چندتایی از پسرها ورزشکار بودند. می‌گفتند که حتی معلم ورزش یکی از آنها را که خوب بسکتبال بازی می‌کرده و در کالج هم درس می‌خوانده، به عنوان ”مربی“ به ”انوشیروان دادگر“ معرفی کرده بوده که برود و تیم مدرسه را تمرین بدهد. هم انوشیروان دادگر و هم نوربخش در مسابقات ورزشی دختران وزنه‌ای بودند و بسیاری از قهرمان‌های دو میدانی و پینگ پنگ و والیبال و بسکتبال دبیرستان‌های دخترانه پایتخت از شاگردان این دو مدرسه بودند. به ورزش پرداختن در آن زمان، و هنوز هم و خاصه برای دختران، گامی به بیرون از روال و رفتار متداول و متعارف بود که قواعد و مراسم و مناسک خود را داشت. حتی‌المقدور باید لباس خاصی به تن کرد و کفش مخصوصی به پا داشت و برای تمرین و مسابقه، ساعت‌های بیشتری را، در بیرون از منزل و چه بسا بیرون از مدرسه، با کسانی جز همدرسان و همکلاسی‌ها و همدرسه‌ای‌ها گذراند. ورزش آن سلطهٔ خانواده را تخفیف می‌داد و راه و تلاشی می‌شد برای دستیابی به آزادی بیشتر در رفتار و کردار روزمره. ورزش، در مدرسه و بیرون از مدرسه، سرشناسی و تشخیص و تمایز را به همراه می‌آورد. هم دیگرانی را می‌شناختی که از محیط‌ها و محله‌ها و شهرهای دیگر آمده بودند و هم در چنین فضاها و محیط‌هایی شناخته می‌شدی. پس ورزش آن سال‌ها، نه تنها پرداختن به فعالیت‌های تازه‌ای بود که از زندگی و دنیای جدیدی خبر می‌رساند بلکه عاملی بود برای دگرگونی الگوهای متعارف و ”سنتی“ رفتاری و کرداری.

محیط مختلط حول و حوش کلاس سنگی با ورزش آمیخته بود. آن کوهنوردی‌ها به کنار، برخی از دخترها ورزشکارهایی بودند درست و حسابی که گاهی عکس و تفصیلاتشان در روزنامه‌ها هم چاپ می‌شد و حتی دو تا از آنها که بعدها برای تحصیل به سویس رفتند در دههٔ پنجاه و شصت میلادی، چند سالی مقام قهرمانی پینگ پنگ زنان را در دانشگاه و در شهر و شاید هم در استان ژنو به انحصار خود در

آوردند.

ما حاشیه‌نشینان کلاس سنگی که در آن محیط مختلط نبودیم دورادور اسم‌هایی را می‌شنیدیم بی‌آنکه صاحبان آن اسم‌ها را بشناسیم. پری از آن جمله بود: خواهر یکی از بچه‌های کلاس سنگی. ورزشکاری بوده است تمام عیار. والیبال مدرسه را به دوش می‌کشیده شاید بسکتبال را هم. دو سه سالی پیش، از انوشیروان دادگر دیپلم گرفته بود و بعد برای تحصیل به ژنو رفته بود و پس از یکسالی به ایران برگشته بود و یکسالی هم در دانشکدهٔ ادبیات درس خوانده بود و حالا به پاریس رفته بود که تحصیلاتش را ادامه دهد. در چه رشته‌ای؟ از آن اشاراتی که در وسط حرف‌های دیگران می‌آمد درست معلوم نمی‌شد. پری در صحبت‌ها بود و برای ما که برادرش را و بعد هم خواهرش را شناختیم، پری "وجود حاضر و غایب" بود: هم بود و هم نبود. در کلاس سنگی بود که در آن روزهای فرورفته در خشم و حرمان و سیاهی، پری بی‌آنکه خودش بداند با ما آشنا شد. و برای همین هم هست که در ذهن من، پری کلاس سنگی را به یاد می‌آورد یعنی تنها کسی را که من هرگز در کلاس سنگی ندیدم! و اصلاً در تهران هم نبود و تازه اگر هم بود به کلاس سنگی نمی‌آمد که من بتوانم او را ببینم.

آشنای غایب ما بالاخره سرِ شبی در اتاق کوچکش را بر روی من گشود. هفتهٔ دوم ژانویهٔ ۱۹۵۶ بود یعنی نیمه‌های دیماه ۱۳۳۴. روز یکشنبه‌ای که اول صبح دیروزش من با قطار به پاریس رسیده بودم. از ایستگاه راه آهن که درآمد شهری دیدم که قرار بود "عروس شهرهای دنیا" باشد و حالا با ساختمان‌های سیاهی گرفتهٔ خود بر سیاهی شب می‌افزود. باران نم نمی‌هم که می‌آمد، همه چیز را خیس می‌کرد و سیاهی‌ها را سنگینتر می‌کرد و بر سنگفرش خیابان‌ها برق می‌انداخت.

شنبه به دوندگی و استقرار موقتی پیدا کردن گذشته بود. یکشنبه ظهر ناهار را در رستوران دانشجویی کوی دانشگاه خورده بودم و بعد همراه دوستی راه افتاده بودیم که به دوست مشترکی سری بزنیم و بعد هم سرِ شب که شد به دیدار پری و خواهرش که من از تهران می‌شناختم و یکی دو ماهی زودتر از من به اینجا آمده بود برویم. برنامه همین طور اجرا شده بود و به یکی از کوچه‌های پشت پانتئون آمدم که

از همان زمان نمی‌دانم که اسمش به فارسی "پارچ آهنی" می‌شود یا "دیزی آهنی" و یا "لگن آهنی". هیچ اهمیتی ندارد چرا که حالا که ما با آسانسور به طبقه آخر آمده بودیم و زنگ زده بودیم ناشناسی در را باز کرده بود که پری بود. آن "وجود حاضر و غایب"!

صورتی کشیده با چانه‌ای باریک. موهایی خرمایی. صدایی آرام که می‌گفتی که هیچ وقت به فریاد خشم نمی‌انجامد و نگاهی مخملی که زبان پری بود و بیان همه عواطف و احوالات: دوستی‌ها و اعتمادها و بی‌اعتمادی‌ها و رنج‌ها و وحشت‌ها و شادی‌ها. نگاهی به ظرافت نقش‌ها و رنگ‌های پارچه‌هایش و آکنده از همان شگفتی‌ها و شگفت زدگی‌های آرام و مهربان.

ناصر پاکدامن

پاریس، ۲۹ آذر ۱۳۷۹ / ۱۹ نوامبر ۲۰۰۰

با پری در مبارزه!

به یاد پری، برای حسن

چند سطری که در اینجا بدست می‌دهم، زندگی‌نامه پری یا شرح دوستی ما نیست، بلکه بازگویی یادبودهای پراکنده از چهره سیاسی و مبارز پری در پاریس است. این نوشته جنبه پژوهشی هم ندارد. بازتابی است از دیدگاه خودم و چه بسا با برداشت‌های دیگران سازگار نیاید.

به اختصار بگویم که من پری را از دوران کودکی می‌شناختم. او نزدیک‌ترین دوست و خویشاوند من، زینت توفیق بود. تا پایان زندگی هم به این دوست بیش از دیگران دلبستگی داشت ... من هم پری را از طریق زینت توفیق شناختم که دخترخاله من بود. ما همگی در دبیرستان انوشیروان دادگر درس می‌خواندیم و رفت و آمد داشتیم.

در پایان سال ۱۹۵۵ بود که برای ادامه تحصیل، به فرانسه آمدم. پری یکی دو ماه زودتر از من به پاریس رسیده بود. نه او و نه من هنوز با راه و چاه زندگی در این شهر آمخته نبودیم. کس و کار چندانی هم نداشتیم... در میان دوستان انگشت شمار، باید نخست از شهرآشوب امیرشاهی نام ببرم که از همدوره‌های ما در دبیرستان انوشیروان دادگر بود. اما هنوز کلاس نهم را به پایان نبرده، به علت فعالیت سیاسی در «سازمان جوانان حزب توده» ناگزیر ایران را ترک کرد و به فرانسه گریخت. در پاریس، شهرآشوب در خانه مادرش بانو مولود خانلری بسر می‌برد. درهای باز خانه بانو خانلری، که همگان او را «مولود» می‌خواندند، پناهگاه یا بهتر بگویم مهمانسرای همه ایرانیانی بود که دلتنگ ایران و آب و هوای میهن و یا خانواده بودند. در این دیار غربت، دست و دل بازتر و مهربان‌تر از مولود کسی یافت نمی‌شد. افزون بر مهربانی، مولود زنی خوش‌بین و شیرین‌زبان بود. من و پری هم از مهمان‌نوازی او و هم از معلومات ادبی و خاطرات سیاسی او بهره می‌جستیم. گاهی هم مولود نوشته‌هایش را برایمان می‌خواند. بویژه رمان طنزآلود «هفت بیجار» را.

دوست ما شهرآشوب نیز به دوران تحصیل و در نوجوانی، در هوش و استعداد و خط و ربط، شهره آفاق بود. خطابه می‌نوشت، شعر می‌گفت، سرود می‌ساخت. و ما در جشن‌های مدرسه ترانه‌های او را می‌خواندیم. در درس و مشق هم از ما پیش‌تر و موفق‌تر بود. چنان که در امتحانات سراسری دیپلم ششم ابتدایی، با معدل «بسیست» شاگرد اول همه ایران شد. او جوانترین عضو «سازمان جوانان حزب توده» بود. عکس‌ها و یا چهره‌هایی که نقاشان از او می‌کشیدند، گهگاه در مجلات ایران به چاپ می‌رسیدند. چندی بعد پری هم به سوی همان سازمان کشیده شد. در آن سال‌های نخستین اقامتش در پاریس، هنوز به دانشجویان توده‌ای نزدیک بود. از همین‌رو، پری و شهرآشوب، هر دو در ساخت روحیه و گرایش‌های سیاسی من سخت موثر افتادند.

چیزی نگذشت که پری و من در پاریس به دوستان دیگری رسیدیم. از آن میان: بانو گلی بزرگمهر که با پری در دانشسرای ادبیات همکلاس بود، و همسرش مهندس منوچهر مقتدر که در آن سال‌ها در رشته معماری تحصیل می‌کرد و اهل سیاست نبود. هنوز هم نیست. گهگاه شب‌ها با هم به کنار رودخانه سن می‌رفتیم و منوچهر مقتدر که صدای خوشی داشت، آوازهای سنتی فرانسه را برایمان می‌خواند. دوستی گلی و پری برغم اختلاف سلیقه در گرایش‌های سیاسی، تا آخرین دم زندگی پری دوام یافت. گلی چه در ایران و چه در پاریس هرگز مهر خود را از پری دریغ نکرد. پری نیز انسان‌تر از آن بود که دوستی را قربانی سیاست کند.

در آن ایام، گاهی شب‌ها از تنهایی، روی نیمکت‌های عمومی خیابان، نزدیک «پانتئون» می‌نشستیم و با صدای بلند آواز می‌خواندیم. پری سرودهای انقلابی زیادی از بر داشت. به من هم می‌آموزاند. از آن میان: «انترناسیونال» و «آوانتی پوپولو» و سرودهای فارسی دیگر که از یاد برده‌ام. من هم برایش دوبیتی‌های آذربایجانی می‌خواندم که برخی را همواره به خاطر داشت، همراه با گونه‌ای تعبیر سیاسی.

در آن سال‌ها فضای سیاسی جهان را با امروز تفاوت بسزا بود. جوانان بیشتر از انقلاب کوبا و جنگ الجزیره و یا اندیشه‌های مائو و سپس‌تر، جنگ ویتنام تأثیر می‌پذیرفتند. به عبارت دیگر، آرمان آزادی و طرد ستمبارگی و خواست استقلال میهن، سایه‌افکن بر ایدئولوژی‌های سیاسی - مذهبی بودند. فراموش نمی‌کنم که در آن روزها، فیدل کاسترو، در گفتگو با یک خبرنگار فرانسوی، گفته بود: «من نه مارکس

خوانده‌ام و نه لنین. من با خواندن (بینوایان) ویکتور هوگو پا به میدان مبارزه گذاشته‌ام!». حتی برخی از گفته‌های کتاب کوچک سرخ مائو برای ما بیشتر به شعر می‌مانند تا فراخوان سیاسی. به مثل : هر که می‌آید تیشه‌ای به گوشه‌ای از کوه می‌زند و آیندگان کار او را دنبال می‌کنند. سخنانی از این دست، که من با کم و کاست و از حافظه نقل می‌کنم، برای ما بیشتر یادآور رنج فرهاد کوه‌کن بودند. بعدها هم هربار ترانه بانو سوسن را می‌شنیدم که می‌خواند «فرهاد تیشه‌زن منم/ تیشه به ریشه‌زن منم!»، بی‌اختیار یاد مائو می‌افتادم! در خاطرات چه‌گوارا هم که ما او را اندکی هم به خاطر زیبایی بی‌همتایش دوست داشتیم، تنها سخن از شیوه و دشواری‌های مبارزه می‌رفت و نه از ایدئولوژی سیاسی. براستی هم چپی بودن با پری جز در مفهوم آدمیگری و دادگرایی و اندکی خوش‌گذرانی، چیز دیگری نبود.

شاید در این ارزیابی‌ها به خطا رفته باشم، اما به نظرم می‌رسد که در آن سال‌ها، مبارزه دانشجویان ایرانی هم در بستر پیکار برای آزادی و در همبستگی با پیکار جهانی برای استقلال شکل گرفت. از همین‌رو، روشنفکران فرانسوی، مانند ژان پل سارتر و دیگران از همدردی و گاه از همکاری با دانشجویان ایرانی دریغ نداشتند. در جشن‌هایی که ایرانیان برگزار می‌کردند، فرانسویان از هر دست که بودند، شرکت می‌جستند. از همین‌رو گروه‌ها در بست‌نشینی و یا اعتراض و یا حتی برپایی برنامه‌های فرهنگی گوناگون، کم و بیش با هم کنار می‌آمدند. درگیری‌های گرایش‌های سیاسی، از حد و مرز پرخاش‌های لفظی فراتر نمی‌رفت.

در چنین فضایی بود که در سال ۱۹۶۰، شاید اندکی زودتر و یا دیرتر اتحادیه‌های دانشجویی و کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی شکل گرفتند. پری و شهرآشوب از نخستین زنانی بودند که به مبارزه دانشجویی پیوستند، من هم به دنبالشان. آن دو بیش از من تجربه سیاسی داشتند و من به خاطر دوستی با آنان به هواداری از حزب توده کشیده شدم، با اینکه همسر ناصر پاکدامن از رهبران جامعه سوسیالیست‌های ایران بود. اما در «اتحادیه» من به دوستان پری رأی می‌دادم و ناصر به دیگران. هر آینه پس از پایان جلسه، هرکس به آرامی راه خانه‌اش را در پیش می‌گرفت.

همکاری پری و من با دانشجویان توده‌ای سبب شد که مسئولان حزب

برایمان دو بلیط هواپیما برای بازدید از رومانی فرستادند. در آرزوی این سفر به آرمانکدهٔ رویاهامان، شادی‌ها کردیم. با خود می‌گفتیم: «گر فردوس بر روی زمین است/ همین است و همین است و همین است!» خوشبختانه یا بدبختانه این برنامه پا نگرفت. همان هفته پدر من به پاریس آمد و مرا از سفر باز داشت. پری تنها ماند و به قول قدیمی‌ها او نیز به ناچار از این خیال خوش واسرنگید.

در آن روزها در اتحادیه دانشجویان ایرانی شمار دختران در برابر پسران بس ناچیز می‌نمود. به جز پری و شهرآشوب و مولود خانلری، تنها چهره‌هایی که در خاطر من نقش بسته‌اند، خانم راستین بود از جبهه ملی و مینا ملکی (برادرزاده خلیل ملکی) که گرایش به نیروی سوم داشت، بعدها به انجمن پیوست. و یا پری غزنوی که پیشترها عضو حزب توده بود. اتحادیه دانشجویان هواداران و یا اعضای همین احزاب را در بر می‌گرفت. برخی دیگر، حالت حاشیه نشین داشتند. با دستی بر آتش از دور! مانند علی شریعتی، که به اتحادیه نمی‌آمد، اما برخی از اعضای جبهه ملی از او حرف شنوی داشتند. با ما هم دوست بود. از دیدگاه ما شریعتی در برابر چپی‌ها سخت بردبار و آزادیخواه می‌نمود. مارکس را می‌ستود و او را با علی می‌سنجید. اهل تهمت و بدگویی هم نبود. در واقع نقطه مشترک همگی این گروه‌ها مخالفت با رژیم شاه بود، در هر زمینه و بهر بهانه. مثلاً وقتی کسی به زندان می‌افتاد (از هر دست که بود) و یا پاسپورت دانشجویی را باطل می‌کردند (نمونه: قطب‌زاده)، همگان متحد می‌شدند. امضاء می‌دادند و امضاء می‌گرفتند. دست به اعتصاب غذا می‌زدند و بست می‌نشستند. در اعتصاب غذا، پری همواره از پیشقدمان بود. برای نمونه در اعتصاب و اعتراض به گرفتاری احمد زاده‌ها که ۱۴ روز به طول کشید، پری با آن جثه ظریفش تا آخرین روز دوام آورد. دومین اعتصاب در اعتراض به بازداشت مهندس بازرگان بود. باز پری را می‌دید که با رنگ و روی پریده و لبان خشکیده، در ردیف یکم، روبروی ایستگاه مترو لوگزامبورگ روی زمین چمباته زده است. من هرگز در این اعتصابات غذا شرکت نکردم. اما در همدردی با پری به اعتصابیون سر می‌زدم. تمایل من، و بهر بهانه ممکن، گرفتن امضاء از *ژان پل سارتر* بود. تا جایی که هر بار دانشجویان او را در کافه‌های «مونپارناس» می‌دیدند، با تلفن خبرم می‌کردند، تا امضاء بگیرم. این هم شد که با شتاب خودم را به «کافه ژیمناس» رساندم، اما از شتابزدگی فراموش کردم

اعلامیه دانشجویان را با خود بردارم! برعکس، پری کوچک‌ترین علاقه‌ای به گرفتن امضاء از این و آن نداشت و این مسئولیت را حسن قاضی بر دوش می‌گرفت.

با این همه، در درون اتحادیه‌های دانشجویی، نقش دختران ناچیز می‌نمود. بیشتر در بست‌نشینی‌ها و اجرای برنامه‌های همگانی بود که می‌توانستند سری در میان سرها بلند کنند و یا مسئولیتی برعهده شناسند. به مثل به روزهای بست‌نشینی در صحن سفارت، آماده کردن خوراک و بساط چای با دختران بود. و من و پری به همین می‌نازیدیم و می‌بالیدیم و این مسئولیت را سخت جدی می‌گرفتیم. در این فرصت‌ها بود که گهگاه در گفتگو و جدل سیاسی میان ما و مردان باز می‌شد. اندکی دل به دریا می‌زدیم و پیشنهاد و نظر هم می‌دادیم. ورنه بیشتر اوقات به همین نظربازی و گوشه ابرو دلخوش بودیم. هرچند که در دانش سیاسی، بسیاری از پسران اگر هم پرچانه‌تر بودند، پرچننه‌تر از ما نبودند. اما حق سخنوری داشتند. به مثل اشاره می‌دهم به یکی از سخنرانی‌هایی که در بست‌نشینی صحن سفارت و به دوران سفارت آقای انتظام ایراد شد. سخنران آقای مغازه‌بی از اعضای جبهه ملی بود. جان کلامش این بود که: «هم میهنان گرامی! بیگمان شما می‌دانید که به زمان لویی چهارده، در کاخ ورسای نه دستشویی بود و نه چاه دستشویی و نه آب. پس این کاخ نشینان ناگزیر بودند برای پوشاندن شپش تن و موی خود کلاه گیس بگذارند و بوی گند تنشان را با عطر بپوشانند. یک لحظه آن بوی گند و آن کثافت را مجسم کنید، تا بگویم که رژیم ایران از آن هم بدبوتر و کثیف‌تر است!» ما می‌خندیدیم و انتظام از پشت شیشه شگفت‌زده به تماشای جمع ما نشسته بود!

پیش از برپایی هریک از این مراسم و یا نشست‌های ماهانه «اتحادیه» من و پری اندکی به پوشاک و سروصورت‌مان می‌رسیدیم. شب پیش از هریک از این مراسم، پری اغلب در خانه ما می‌خوابید. و ما با جدیت می‌رفتیم تا خودمان را برای شرکت در جلسه فردا آماده سازیم. بدین منظور، نخست داروی آرامبخشی را که "ثریا" نام داشت و بوی گلاب می‌داد، از داروخانه می‌خریدیم. بر روی پلک‌هایمان می‌نهادیم تا «پف» زیر چشمان‌مان را بخوابانیم. ساعتی در این حالت دراز می‌کشیدیم تا محلول اثر کند و در عین حال گپ می‌زدیم. یکقطره آبی رنگ دیگری هم داشتیم که برای درخشندگی در گوشه‌های چشم می‌ریختیم. سپس موهایمان را می‌شستیم و با

«براشینگ» می‌آراستیم. کار دیگری نمی‌شد کرد. زیرا در آن سال‌ها در میان دانشجویان بزرگ و آرایش مرسوم نبود. با این همه، آراسته‌تر و زیباتر شدن در آن مجمع مردانه بر قدر و منزلت ما بسی می‌افزود و پری دختری بود سخت زیبا.

فرصت‌های دیگری هم بودند که ما بتوانیم گل کنیم. به مثل وقتی شاه و یا نخست‌وزیر و یا دولتمردان دیگر به پاریس می‌آمدند، سفارت اجازه خروج به دانشجویان ایرانی نمی‌داد. به دنبال آن و مطابق قوانین فرانسه در آن سال‌ها، اداره پلیس نیز از دادن ویزا خودداری می‌کرد. بدینسان دانشجویان هرگز نمی‌توانستند تظاهرات سراسری بیافرینند. حتی دیده شد که برخی از فعالان سیاسی را با اتوبوس از مرز بیرون می‌بردند. نمونه، پرویز نعمان بود که اخراج شد و هرگز نتوانست به فرانسه بازگردد. دیگران را هم احضار می‌کردند و به تهدید برمی‌آمدند. برای نمونه، در ۱۳۴۱ یا اندکی دیرتر، بنا بود دکتر امینی برای سفر رسمی به پاریس بیاید. پلیس برخی از دانشجویان فعال را فراخواند و تهدید به اخراج کرد، از آن میان همسر پری، حسن قاضی را. همزمان قوای انتظامی اطراف سفارت را فراگرفت. پس دانشجویان در پارک مجاور سفارت گرد آمدند و دست به تظاهرات زدند. در اینجا بود که نقشی در خور، به من و پری داده شد. و آن اینکه: به این بهانه که درخواست تمدید پاسپورت داریم، بکوشیم به درون سفارت راه یابیم تا ببینیم چه خبر است. ما نخست ترسیدیم و سرباز زدیم که: «چرا خود هاتان نمی‌روید؟». حجت آوردند که: «شما زنید و کمتر در معرض خطرید. شما را بیرون نمی‌کنند!» و ما به ظاهر دلگیر و به باطن دلشاد، روانه سفارت شدیم. همین که به در سفارت رسیدیم، دو نفر پلیس پیش آمدند و با لحن بسیار تند و زشت فریاد زدند: «گورتان را گم کنید. چهره کثیف هر دوی شما را می‌شناسیم. یا الله دور شوید!» سرخورده، و اما سربلند باز گشتیم و با آب و تاب شرح این دلاوری را گفتیم و باز گفتیم.

دانشجویان ایرانی در فرانسه در کارهای صنفی نیز فعال بودند و در این موقعیت‌ها زنان نقش فعال‌تری داشتند. پری و شهرآشوب و من نیز سه تفنگدار این برنامه‌ها بودیم و می‌توانستیم با دوستان و بویژه با دختران بیرون از اتحادیه هم همکاری‌های تنگاتنگ داشته باشیم. این فرصت در جشن سالانه سیه دانشجویی پاریس نیک بدست می‌آمد. در این جشن‌ها دانشجویان هر کشور غرفه‌ای می‌آراستند

و تا جایی که دستشان می‌رسید، سنت‌های خوراکی و صنایع دستی و موسیقی میهن‌شان را به نمایش می‌گذاشتند. در یکی از آخرین جشن‌هایی که به خاطر دارم، من و پری فروشنده باقلوا و پسته بودیم و فرح دیبا و شهرآشوب خاویار می‌فروختند. فرح دیرتر از ما به پاریس آمده بود و همدرس و نزدیک‌ترین دوست ویدا حاجبی در دانشکده معماری بود. به خاطر ویدا اندک گرایشی به چپی‌ها داشت. من و پری و شهرآشوب نیز از طریق ویدا با او دوست شدیم. به ویژه پس از رفتن ویدا به ونزوئلا، این دوستی را نگه داشتیم.

در جشن سیته آن سال که تاریخش به خاطر من مانده است، خانم قطبی برای فرح دیبا یک دست پوشاک کردی بسیار زیبا فرستاد. همراه با کلاه‌گیسی که به شکل دو گیس بافته از شانه‌های فرح آویزان بودند. پوشاک پر نقش و نگار فرح، به غرفه ما جلوه‌ای دیگر بخشیده بود. همه به تماشا می‌آمدند. فروش باقلوای من و پری هم رونقی داشت. در همین ضمن جهانگیر تفضلی که در آن سال‌ها سفیر ایران بود همراه با اعضای سفارت به دیدار غرفه ایران آمدند. رهبر ما شهرآشوب به اعتراض برآمد و گفت: «همگی پشت به سفارتی‌ها روی زمین بنشینیم، تا بروند پی‌کارشان!». پذیرفتیم. فرح هم که اهل سیاست نبود، به ناچار تن داد و نشست تا سفارتیان دور شدند. بعد از ظهر که بساط آواز و رقص آراستند، از فرح هم خواستند که با آن لباس بخواند و برقصد. فرح یک آواز محلی خواند و رقصید. صدایش را پر کردند. اما یک سال یا دو سال بعد که نامزد شاه شد، سفارت‌نوارها را خرید و از دور خارج کرد. فرح، به همان دوران نامزدیش با شاه و به پاس دوستی با پری و ویدا، یک انگشتر فیروزه برای «سیمون» دوست مارتینیکی و چپی ویدا و پری هدیه آورد که با نامه‌ای همراه بود. اما نه آن دوستی و نه آن انگشتر پری را به سوی سلطنت کشید و نه فرح به چپی‌ها پیوست. برای پری حساب فرح شهبانو از فرح دوست جدا بود. نمونه دیگری از دوستداری پری را از زبان حسن قاضی بیاورم. فیروز توفیق، پسر خاله من و دوست پری و حسن، به وزارت رسید. در سفرش به پاریس از هتل «ژرژسنگ» زنگ زد و به خنده و طنز خبر داد که: «بچه‌ها، من وزیر شده‌ام، بیایم یا نیایم!». پری و حسن نه تنها باکی نداشتند از اینکه او را بپذیرند، بلکه دو سه باری هم وعده دیدار گذاشتند. و یا در آن روزها همسر من، ناصر پاکدامن که از گرداندگان «جامعه سوسیالیست‌های

ایران» وابسته به نیروی سوم بود و با آنکه ما خواسته یا ناخواسته، خلیل ملکی را خائن و سازشکار می‌دانستیم، اما وابستگی ناصر به سوسیالیست‌ها هرگز در دوستی پری با ناصر و یا زندگی من با او اثری نداشت. پری ناصر را از نزدیکترین دوستان خود برمی‌شمرد. و این دوستی را ارج می‌نهاد و تا پایان زندگی گرامی می‌داشت و حتی در مسائل جدی، بیشتر با او مشورت می‌کرد تا با من.

نمونه‌های این بردباری سیاسی تا حدی، در همه جلوه‌های مبارزات دانشجویی به چشم می‌خورد و نه تنها در فرانسه، بلکه در کنفدراسیون دانشجویی که در ۱۹۶۰ برپا شد و اتحادیه‌ها به فدراسیون‌ها بدل شدند. در دومین کنگره که در ژانویه ۱۹۶۲ در لندن به راه افتاد، پری و من در کنار حسن قاضی و ناصر پاکدامن، شرکت کردیم. نقشی نداشتیم. به تماشا رفته بودیم. در نشستی که فدراسیون لندن پیش از برگزاری کنگره برپا کرد، برای نخستین بار با پرویز نیکخواه آشنا شدیم که از گردانندگان بود. نیکخواه را جوانی یافتیم، سخت آراسته به ادب انگلیسی، خوش سیما و سخنوری بی‌همتا. در آن روز، در کنار او دانشجویی نشسته بود به نام شیخ الاسلامی، که شاه دوست دو آتشه بود. هربار که نیکخواه و یا دیگری به نقد حکومت شاه برمی‌آمد، شیخ‌الاسلامی به گلایه بر می‌خاست و ملتسمانه و خنده رو می‌گفت: «آخر این شاه بیچاره به شما چه بدی کرده. والله آدم خوبی است!»، همه می‌خندیدند. بعد از جلسه هم همان نیکخواه و شیخ‌الاسلامی و حمید عنایت و گنجی و دیگران در کنار هم در کافه‌ای می‌نشستند و بستنی و قهوه می‌خوردند! پری در چنین فضایی می‌توانست فعال باشد زیرا با هرگونه کینه‌توزی بیگانه بود. بعدها هم که نیکخواه را گرفتند، پری و حسن در راه آزادی او، از هیچ فداکاری دریغ نکردند. از حسن شنیدم بعدها به علت اختلاف با چپ روی بیشتر سازمان‌های سیاسی، از کنفدراسیون کنار کشیدند و تنها در کارهای «دفاعی» شرکت داشتند. اما برغم درگیری‌های شدید و اختلافات، پری بر آن بود که «به خاطر دوستان» باید در جلسات کنفدراسیون حضور داشت!

در ۱۹۶۴ و به دنبال رویدادهای ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، وضع اندکی برگشت. گروهی از هواداران جبهه ملی و نهضت آزادی به گرایش مذهبی خمینی نزدیک شدند. از آن میان بنی‌صدر و سلامتیان و عسگری و دیگران که نام هاشان در خاطر من نیست. در خود ایران مهندس بازرگان اعلامیه‌ای از زندان داد: «الله اکبر،

خمینی رهبر» و بدینسان خمینی را پیشوای ملت ایران اعلام کرد (نگاه کنید به متن دفاعیات او). حزب توده قیام را محکوم کرد. همچنین «کمیته دانشگاه» تهران که بیشتر دانشجویان جبهه ملی و گروه های چپی را در برمی گرفت. برغم سازش رهبری جبهه، در بیانیه بسیار تندی که متن آن در اختیار نگارنده است، قیام ۱۵ خرداد را قیام «مالکان»، «فئودالها» و وابسته به «امپریالیسم» خواند (اسناد شاعیان، اعلامیه کمیته دانشگاه، ۲۰ خرداد ۱۳۴۲). شکاف در میان دانشجویان افتاد. درگیری های عقیدتی و ایدئولوژیکی در خارج از کشور نیز جان گرفتند. سلامتیان یک روز هم با نوار گفتارهای خمینی به خانه ما درآمد. در یکی از این گفتارها که مربوط به شرکت زنان در شوراهای ایالتی بود، خمینی می گفت: «مگر در این مملکت مردان آزادند که می خواهند به زنان آزادی بدهند؟». قیام ۱۵ خرداد، خیلی ها را تکان داد، اما تا جایی که من به خاطر دارم کوچکترین تلنگری به آرمان های انسان گرای پری نزد. چنانکه حتی یک بار هم به دفاع از آن رویداد برنخاست می گفت: «ما غیرمذهبی هستیم و نمی توانیم از این جریان ها پشتیبانی کنیم.» بعدها هم که خمینی به پاریس آمد، پری و شهرآشوب از نادر کسانی بودند که به دیدارش نشتافتند.

رفته رفته پری از حزب توده برید و به «سازمان انقلابی» نزدیک شد. در همین رابطه پری و حسن سفری هم به کوبا و کشورهای شرقی کردند. به یاد دارم که در این باره بنی صدر قاطعانه به من می گفت: «پری و حسن رفته اند در کنار ایل قشقایی با حکومت بجنگند!» از این سفر، پری سخت فروبسته و سرخورده بازگشت. و دیگر هرگز شوق دیرین مبارزه را بازیافت. اما حسن در همه حال و همه جا، آزادانه سرخوردگی خود را از شوروی و کوبا بیان می کرد و آنچه را که دیده بود بی پروا باز می گفت. با این همه، پری سنت رفتن به جشن «اومانیته» را تا همین سال های آخر نگه داشت. هربار که می گفتم: «آخه پری، تو که بریدی، برای چه به این جشن می روی؟»، پاسخ می داد: «من این جشن را خیلی دوست دارم. هر ملتی برای خودش غرفه می سازد و خیلی صفا دارد.»

در پایان سال ۱۹۶۷، من و ناصر به ایران بازگشتیم. من هر سال و بیشتر با پدرم، سرکی به پاریس می زدم و با پری و حسن دیداری تازه می کردم. در ۱۹۷۱ ویدا به زندان افتاد. این رویداد در پری سخت اثر گذاشت. احساس گناه داشت از

اینکه کاری از دستش برنمی‌آمد. از این پس، پری و حسن همه کوشش خود را در دفاع از زندانیان سیاسی ایران نهادند. بویژه که حسن خود دست به قلم بود و به زبان فارسی و فرانسه مقاله می‌نوشت و در این رابطه دوست و همکار کم نداشت. گرفتاری ویدا بر دشمنی هرچه بیشتر پری با حکومت دامن زد.

انقلاب جرّقه زد، زندانیان سیاسی به تازگی آزاد شده بودند که پری و حسن با امید فراوان در دل و دو چندان خیال خوش در سر، به ایران بازگشتند. حتی حسن قاضی به استخدام دانشگاه آزاد درآمد. اما من، پری را سرگشته‌تر و سرخورده‌تر از همیشه یافتم. هربار به دیدار پری و حسن رفتم، هردو را سر در گریبان و فروهشته در خویش دیدم. انگار، باور نداشتند آن مردمی که به راه آزادی به پا خاسته بودند، کشته‌ها داده بودند، اکنون خود سرکوبگر آزادی و کشدگان آزادی اندیشه جلوه‌گر آیند. دیگر کسی دوست و آشنا نمی‌شناخت. بلکه هرکس «خودی‌ها»ی خودش را در کنار داشت و «ناخودی‌ها»ی دیگران را کنار می‌زد. گویی ملت و دولت دست در دست، خواستار «پاکسازی» کشور از دشمنان «ناخودی» بودند. خشونت حاکم، چه در میان مردم و چه در حکومت با روح بردبار و مردمدار پری سازگار نیامد. جان کلام پری در خانه‌اش، در باغ «اُدگل»، این بود: «هما، ما نمی‌مانیم. می‌خواهیم به فرانسه برگردیم. می‌دانی که من ایران را چقدر دوست دارم. اما از این انقلاب می‌ترسم، همه با هم دشمن شده‌اند.»

پری و حسن به فرانسه بازگشتند. من ماندم تا «دوره» کنم «هنوز» را، آن شعارهای وحشتنا را، «حقوق بشر، چماق بشر» را، «پاکسازی» دوستان به دست دوستان را، «مرگ بر» این و آن را، آن «انقلاب شکوهمند را!» خوشا به حال پری که پاک‌تر و خوشنام‌تر از ما زیست و با وجدان آرام‌تر به خواب رفت. گرامی باد یاد او.

هما ناطق

پاریس خرداد ۷۸ / ژوئن ۱۹۹۹

Intègre, vraie et libre

Par le plus grand des hasards, j'ai connu Pari et Vida ...

Je devais me rendre à Amsterdam voir Rembrandt au Rijks museum, et le voyage projeté avec des amis n'arrivait pas à se concrétiser.

Et puis, j'apprends par une amie guinéenne Emilie, voisine de Vida à la Cité Universitaire d'Antony où nous résidions, que celle-ci et sa sœur Pari voulaient aussi aller en Hollande pour rendre visite à l'un de leurs oncles peintre.

Nous décidâmes toutes les trois de partir en auto-stop. Bien que nous ayons une vie étudiante précaire sur le plan financier, nous étions cependant assoiffées par la connaissance d'autres pays et la rencontre avec d'autres cultures. Grâce à ce voyage, nous sommes devenues de grandes amies et c'est ainsi que j'ai découvert l'Iran, son histoire et ses problèmes politiques de l'époque.

Originaire de la Martinique (à 400 km de Caracas), c'est paradoxalement que je rencontrais grâce à elles des Vénézuéliens, d'autres latino-américains et des Caribéens.

Nous nous rencontrions dans les cafés du Quartier Latin, aux restaurants universitaires où nous passions des heures à parler de nos pays, de nos peuples, de nos familles, ainsi que de l'art et de la littérature et surtout des problèmes politiques.

Bien que nous soyons d'origine, de culture, de langue, d'histoire et d'approche politique très différentes, nous vivions dans ces années une période extraordinaire sur le plan historique et géopolitique.

C'est à cette époque que nous refaisons le monde à la lecture des livres de Frantz Fanon et des intellectuels des *Temps Modernes* entre autres.

Pari, dans notre petit groupe international, était la plus sensible à cette culture antillaise, sa musique, sa littérature,

notamment aux textes de Césaire et de Fanon.

Elle avait une disponibilité à l'écoute qui était unique. Bien que Vida fut ma voisine de chambre à Antony, j'avais des relations plus fréquentes et plus riches avec Pari.

Ce qui m'impressionnait le plus chez elle, c'était surtout ses multiples facettes. Elle avait un côté princesse des mille et une nuits, voire celui d'une star de Hollywood avec son fume-cigarette. Son regard lumineux, rêveur et doux, pétillant et vibrant d'intelligence, ses gestes d'une grande élégance et empreints de délicatesse, sa voix grave et enveloppante fascinaient.

Mais elle pouvait être aussi d'une grande fermeté et d'une ténacité qui pouvaient aller jusqu'à la violence.

Une individualité avec des aspects souvent contradictoires, ce qui pouvait la rendre quelques fois irritante, mais c'était bien la preuve d'une riche et complexe personnalité.

Elle en imposait aussi par sa lucidité, ses analyses, ses jugements sur les gens, la vie, la politique. En effet, elle a toujours eu une intuition des événements, ce qui la rendait souvent désespérée. Je n'oublierai jamais quand en 1978, alors que toute la presse française et tous les Iraniens que je connaissais voyaient en Khomeiny le libérateur de l'Iran, Pari a été la seule personne à affirmer haut et fort que «cet homme religieux, avec ce regard impitoyable constituait un vrai danger pour l'Iran».

Contrairement à tous les étudiants engagés politiquement que je rencontrais, Pari n'était pas enfermée dans un système idéologique. Son positionnement à gauche aurait pu la pousser – compte tenu de son âge et de l'époque – à rejeter en bloc son milieu d'origine : elle n'a jamais renié les membres de sa famille et les amis qui avaient constitué des repères dans son enfance.

Pari était une personne vraie, intègre et à l'esprit élevé.

Elle était aussi très généreuse: nous possédons tous plusieurs de ses soies peintes qu'elle nous offrait comme «souvenir».

Les difficultés de la vie, les conditions de l'exil, l'absence de sécurité financière et les relations quotidiennes souvent inhumaines l'ont peu à peu épuisée tant physiquement que moralement.

Pourtant en dépit de sa longue maladie, sa fragilité physique et son esprit toujours en alerte, elle jouissait d'une si grande force morale que maintes fois elle a remporté des victoires sur la mort. A tel point que je la croyais invincible et éternelle ... Ce qu'elle restera de toutes façons, dans mon souvenir.

Simone lundgren-Turiaf

Paris, le 5 mai 2000

باخودیگانه، راستین و آزاده

برحسب تصادفی غریب، پری و ویدا را شناختم ...
 قصد داشتم برای دیدن آثار رامبران در موزه ریکس، به آمستردام بروم. ولی برنامه سفر با دوستانم عملی نمی‌شد.

پس از آن بود که از امیلی دوست گینه‌ایم، همسایه اتاق به اتاق ویدا در کوی دانشجویی آنتونی، شنیدم که ویدا با خواهرش پری هم می‌خواهند برای دیدار دایی نقاششان به هلند بروند. او ما را به همدیگر معرفی کرد.

هرسه تصمیم گرفتیم با اتواستوپ سفر کنیم. با اینکه زندگی دانشجویی ما محدود و بی ثبات بود، اما تشنه شناختن فرهنگ کشورهای دیگر بودیم.
 به یمن این سفر، دوستی عمیقی بین ما پا گرفت. چنین بود که من ایران راه، تاریخ و مسائل سیاسی آن سرزمین را در آن دوران کشف کردم.

با این که اهل مارتینیک بودم (در چهارصد کیلومتری کاراکاس)، به یمن دوستی با آنها با دانشجویان ونزوئلایی و آمریکای جنوبی آشنا شدم. مرتب همدیگر را در کافه‌های کارتیه لاتن و رستوران‌های دانشجویی می‌دیدیم. ساعت‌ها از مردم، از هنر و شعر و ادبیات، به ویژه مسائل سیاسی کشورمان برای همدیگر می‌گفتیم.

با این که هر یک اهل سرزمین، فرهنگ و زبان متفاوتی بودیم، با گرایش‌های گوناگون سیاسی، در آن زمان لحظات فوق العاده‌ای از تاریخ و جغرافیای سیاسی را می‌زیستیم. در این دوران بود که ما با خواندن فرانتس فانون و از جمله روشنفکران مجله *Temps Modernes*، جهان را در ذهنمان باز می‌ساختیم.

پری، در آن جمع بین‌المللی ما، توجه ویژه‌ای به فرهنگ، موسیقی و نویسندگی‌های مارتینیک، بویژه نوشته‌های *امه سزر* (Aimé Césaire) و *فانون* (Fanon) نشان می‌داد.

آمادگی او برای شنیدن بی نظیر بود. با این که ویدا همسایه اتاق به اتاق من

در آنتونی شد، اما رابطه من با پری نزدیک تر و غنی تر بود. آن چه در پری، بیش از هر چیز مرا تحت تاثیر قرار می داد جنبه های چند گونه او بود. حالتی از یک شاهزاده هزار و یکشب را داشت، حتی حالتی از یک ستاره هالیوود، با چوب سیگارش. تیز هوشی از نگاه روشن، رؤیایی و شیرینش می تراوید. حرکاتش با وقار و آمیخته به ظرافت بود. صدایش بم و گیرا.

اما، حالت دیگر او قاطعیت و سرسختی بود که می توانست حتی به خشونت هم بکشد.

دارای فردیتی بود با جنبه هایی بس متضاد که گاه او را آزار دهنده می نمود. اما همین، نشانی بود از شخصیت غنی و پیچیده او.

شخصیت بر جسته او به ویژه در زمینه تحلیل ها و داوری هایش در باره مردمان، زندگی و سیاست نمایان تر می شد. به واقع، او همواره احساسی پیش از وقوع داشت که گاه او را نا امید و کلافه می کرد. هرگز فراموش نمی کنم که در ۱۹۷۸، زمانی که تمام رسانه های فرانسوی و همه ایرانی هایی که من می شناختم به خمینی همچون ناجی آزادیبخش ایران می نگریستند، پری تنها کسی بود که می گفت، «این آخوند، با این نگاه بیرحمانه اش خطری راستین برای ایران است.»

برخلاف همه دانشجویان متعهد سیاسی که می شناختم، پری خود را در چارچوب خشک نظام ایدئولوژیک زندانی نکرد.

گرایش او به نهضت چپ، با توجه به سن و سالش در آن زمان می توانست او را به طرد محیط اجتماعی خود بکشاند. اما او هرگز خانواده و دوستانی که زندگیش با آنها رقم خورده بود نفی نکرد.

پری آدمی بود راستین، با خود یگانه و آزاده.

بسیار دست و دلباز بود: همه ما از پری چندین نقاشی روی ابریشم داریم که به عنوان «یادگاری» به ما هدیه می کرد.

ناملاپمات روزگار، شرایط سخت تبعید، نبود امنیت مالی و روابط غیر انسانی روزمره، شخصیتی چون او را رفته رفته از نظر جسمی و روانی فرسوده کردند.

اما، به رغم بیماری درازمدت، جسم ظریف و روح شکننده‌اش، از چنان قدرت غریب روحی برخوردار بود که بارها و بارها با مرگ دست و پنجه نرم کرد و پیروز سر برآورد. تا بدانجا که او را جاودانه و شکست ناپذیر می‌انگاشتم... همین است که همواره در یادم خواهد ماند.

سیمون توریاف (لوندگرن)

پاریس، ۵ مه ۲۰۰۰ / خرداد ۱۳۷۹

کاری دیگر می‌کرد

در پاریس شناختمش. ۱۹۵۶ یا ۵۷ بود. تازه از تهران رسیده بود. «واضحات گروهی» را به آسانی نمی‌پذیرفت و در هر جمعی غریبگی می‌کرد. و همین مرا به سوی او کشید.

حتی بعدها که وارد فعالیت سیاسی شد آزادگی و بی‌پرده سخن گفتن را فدای «اصول» یا «آیه» هایی نمی‌کرد که در هوا معلق بودند. نوعی رفاه گروهی، بی‌قصد نزدیک شدن به انسان.

آهسته و بی‌سرو صدا به کار هنریش می‌پرداخت. به چندین کارگاه نقاشی و سرامیک و میناکاری در پاریس و والوریس می‌رفت و با دست پُر برمی‌گشت.

پس از دریافت دیپلم از Ecole Supérieure des Arts Modernes تصمیم گرفت با کمک یار و همسرش حسن قاضی، کارگاه کوچکی در خانه‌اش راه بیندازد. به جای کوره و به جای پرداختن به گل و فلز، ابریشم را برگزید که مانند خودش سبک بود و نازک و درعین حال محکم.

بیش از سی سال، چشم به سفیدی خام ابریشم دوخت تا آن را با رنگ‌ها و گل‌هایی یافت نشدنی که در نگاهش حضور داشت جان دهد.

به راه دور می‌رفت تا یک یا دو طاقه ابریشم خام فراهم کند. آنها را به قطع‌های دلخواه می‌برید و تکه بریده شده ابریشم را با میخ‌های ریز و بیشمار که در دو طرف داربست چوبی قرار داشت محکم می‌کرد و به سراغ رنگ‌ها می‌رفت. ساعت‌های متوالی و ایستاده (که باعث واریس پاهایش شده بود) رنگ‌ها را در هم می‌کرد تا رنگ دلخواهش را به دست آورد. سپس به سرعت و یکضرب نقشی بر روی ابریشم می‌کشید.

در سال ۱۹۸۵، روزی از او خواستم که در باره کار نقاشی‌اش برایم بگوید و یاداشتی برداشتم:

«آبی را زیاد به کار می‌برم اما تقریباً از روی اجبار. چون بیشتر رنگ‌ها را که

مخلوط می‌کنم آبی به دست می‌آید. مثلا زرد و سبز، بنفش و سفید ... آدم، بی‌اختیار به طرف آبی کشیده می‌شود. شاید برای آنکه مردم آنرا دوست دارند و شاید برای آنکه مخلوطی است از خورشید و درخت.»

«برای من رنگ بیش از طراحی اهمیت دارد. تخصص من رنگ است. نمی‌توانم بگویم به چه دلیل، رنگی را انتخاب می‌کنم. فقط می‌دانم که رنگ‌ها از اعماق وجودم می‌آیند. زرد را بیش از رنگ‌های دیگر دوست دارم. خوب، رنگ خورشید است. دستم بی‌اختیار به سوی طبیعت و گل کشیده می‌شود. شاید می‌خواهم از ورای آن، طبیعت خودم را دنبال کنم ... قرمز را کمتر دوست دارم چون در زندگی زیاد می‌بینمش»

گل‌ها و شاخه‌ها در شفافیت متن ابریشم در حرکتند. نقشی تکرار می‌شود، باز می‌شود، تقسیم می‌شود و ما را با درون لحظه‌های طبیعت آشنا می‌سازد. لکه‌های گرد و سیاه، در برهنگی سفید یا متن سبز، در کارهایش پرسش‌انگیز است. این لکه‌های سیاه، گاه با گل‌ها همزیستی دارند و گاه از گل‌ها و شاخه‌ها دور می‌شوند و در گوشه‌ای، در انتهای ابریشم، تنها می‌مانند.

پس از پایان یک سلسله نقاشی، دیگر کاری به عاقبت ابریشم‌ها نداشت. آنها را به قیمت بسیار نازل می‌فروخت یا هدیه می‌کرد به دوستان، به کافه چی، به سلمانی و ...

روزی پشت ویتترین مغازه، یک قطعه ابریشم از کارهای او را دیدم. وارد شدم و قیمت آنرا پرسیدم. هشت برابر قیمتی بود که دو روز پیش به آن مغازه فروخته بود! چند سالی کارهایش را به Lise در سن ژرمن و به بوتیک Marie Martine در کوچه رن می‌فروخت. اینها چند تکه از کارهایش را به هم وصل می‌کردند و به شکل لباس شب و به قیمت بسیار گران عرضه می‌کردند. در بازار پرآز و حيله دلان هنر، کارهایش به قیمت ناچیز و گاه کمتر از بهای خرید ابریشم، فروخته می‌شد. می‌گفت: «این کار را برای پول درآوردن نمی‌کنم». اضافه می‌کرد: «کار مهمی انجام نداده‌ام». و موضوع را بر می‌گرداند و می‌رفت سر کاری دیگر.

من، از این فروتنی بیش از حد آزوده می‌شدم. چرا به کار و حرفه‌اش بی‌اعتنا

بود و چرا دست کم، کارش را امضا نمی‌کرد. بیم آن داشتم که ربایندگان هنر، با فشارهای مادی فرسوده‌اش کنند و در نتیجه، او کارش را رها کند. اما سرسختی داشت و این سرسختی، با ظاهر شکننده‌اش، گمراه کننده بود. گرچه وضع مالی بسیار بدی داشت هرگز حاضر نشد با دلالتان هنر، همزمان شود.

دوستان و آشنایانش شاید بدانند که به چه بهایی صداقتش را حفظ کرد. به نابودی کامل جسمش. حرف‌ها گاهی در او اثر داشت. و از سال ۱۹۷۲ کارهایش را امضا می‌کرد و یکبار هم نمایشی ترتیب داد. در هیچ دوره‌ای از کارهایش، تقلیدی از این یا آن نقاش، دیده نمی‌شود.

می‌گفت: «من کار دیگری می‌کنم».
کار دیگری می‌کرد و با روزگار نمی‌چرخید.

فریده رهنما

فوریه ۲۰۰۰ / اسفند ۱۳۷۸

اون وقت‌ها

مدت‌هاست که می‌خوام دو سه کلام راجع به پری بنویسم. کار خیلی مشکلیه. نه فقط بخاطر این که نوشتن برای من کار سختیه! تنبلی و کارهای خرده ریز زیاد، بهانه‌های کافی برای طفره رفتن و از سر باز کردن و به نحوی فراموش کردن رو بهم میده.

با این همه، خواهی نخواهی ته ذهنم رو این موضوع گرفته و خیلی وقت‌ها ذهنم رو دل مشغول پری غافلگیر می‌کنم.

رسم اینه که وقتی در باره کسی می‌نویسیم که دوستش داشتیم و از پیش ما رفته و برگشتنی هم نیست، چیزهای خوب و قشنگ رو بیاد بیاریم با یکی دو تا خاطره که یاد آور خوبی‌ها باشن.

مشکل من، اما اینه که وقتی به پری فکر می‌کنم فقط خاطره‌های خوب یادم نمیداد. خیلی از اون‌ها تلخ و برخی هم دردناکند.

امروز بالاخره تصمیم گرفتم که دل به دریا بزنم و بشینم فکرامو در باره پری بنویسم. در دو جمله: پری خاله مهربون و ناز من بود که امروز جاش خالیه و تا من هستم جاش برام خالی خواهد ماند.

بچه که بودم پری خاله‌ای بود متفاوت با همه کسانی که تا اون موقع شناخته بودم. پری با چارچوب‌هایی که شناخته بودم جور در نمی‌آمد و طبق قواعد و قوانین معمول عمل نمی‌کرد. وقتی ازش پرسیده بودم حسن کجاست؟ گفته بود، «حسن عصری میاد. اون، یک طوطیه که ریش داره!». (تا آن موقع حسن رو ندیده بودم). در مقابل وحشت من چهار پنج ساله اصلاً کوتاه نیامد. همچین که دلداری ویدا و بقیه باعث می‌شد که به حرف پری شک کنم، یواشکی در گوشم تکرار می‌کرد، «رامین، رامین! حسن یک طوطیه که ریش داره!» و می‌زد زیر خنده. تا اون موقع هیچکی با من چهار پنج ساله از این شوخی‌ها نکرده بود. وقتی بهش می‌گفتم، «پری، تشنه‌مه»،

می‌گفت، «تشنه‌ای آب بخور.» می‌گفتم، «نه تشنه بستنی هستم.» هیچکس مثل اون این حرف منو جدی نمی‌گرفت و نمی‌برد بهم بستنی بده که تشنگیم بر طرف بشه. هیچکس هم مثل اون نبود که برای تنبیه، منو به ده تا بستنی فروشی ببره و با این که جیب می‌زدم «دیگه تشنم نیست!»، به زور بهم بستنی بده. هیچکس هم مثل پری نمی‌گذاشت که من هر روز یکی از ابریشم‌هایی را که به زحمت نقاشی کرده بود با چهار تا خط کج و کوله خراب کنم. و بجای دعوا و دلخوری، نقاشی رو نگاه کنه و بهم بگه: «به به! این آقا چقدر قشنگه!»

وقتی به خاطره‌های سال‌های بعد، تا قبل از آمدن به فرانسه، فکر می‌کنم، چیزهای زیادی یادم نمی‌آد. جمعه‌ها که فک و فامیل خونه ما جمع می‌شدن، وقتی از وسط بازی یکهو به هوای خوراکی سر از ناهار خوری در می‌آوردم، صحبت‌ها قطع می‌شد. یا وقتی با سیاوش بی‌خبر وارد اتاق می‌شدیم، از سرفه مهین جون، مادر بزرگم، که «آقا بچه‌ها آمدن!» و از عوض شدن حرف‌ها و سنگینی فضا می‌فهمیدیم که خبرهایی هست، از جمله در مورد پری که قرار بود من و سیاوش ندانیم.

کادوی کمر بند چرمی قرمز، کت زمستانی سبز و کلمات جسته گریخته‌ای مثل «حیونکی، در بدر از دست این بیشرف‌ها!»، «شراب زیاد و مستی»، «حسن و الجزیره»، «مریضی»، و اون جوراب شلواری رنگ وارنگی که مهین جون به زور پای ما می‌کرد و هر چه ما التماس می‌کردیم که «بابا آبروی ما تو مدرسه میره!» راه بجایی نمی‌بردیم، چرا که کادوی پری بود (یا دست کم مهین جون به این عنوان به ما قالب می‌کرد)، تکه تکه خاطراتی هستند که لایه غلیظی از ابهام روشن رو پوشونده و باید بهم وصلشون کنم تا شاید ضمیر ناخودآگاهم بهم بگه که احساس آن موقع من به پری آمیخته‌ای از نگرانی و ترس و دلسوزی بود، همراه با احترام.

بعدها بود که از کنفدراسیون و درگیری‌های پری در اون زمان، از ایده‌های سیاسی و از بالا پایین‌هایش با خبر شدم.

پانزده شانزده ساله بودم که پری رو دو مرتبه در فرانسه دیدم. اون بچه چهار پنج ساله بزرگ شده بود و به هرحال در گیر مسائل «اولیه» زندگی و به اصطلاح آن

روزها «خوب رو از بد تشخیص می‌داد»، یا دست کم خودم این طور فکر می‌کردم. آنچه که فرق نکرده بود محبت و مهربانی پری بود. اما به هر حال پری خارج از چارچوب و معیارهای من بود.

داستان تصادفش رو در حومه پاریس، در جاده ناسیونال ۲۰، برایم بارها و بارها تعریف کرده بود. و این که چطور ساواکی‌ها با ماشین به عمد زده بودند به دوچرخه‌اش و چطور در اثر ضربه مغزی مدت‌ها درحالت اغما مانده بود. این رو هم برام گفته بود که بعد از مدت‌ها که به خانه برگشته بود، مگسی رو می‌دید که تو هوا می‌پرید و روی سر هر که می‌نشست یکی از موهای سر او کنده می‌شد. اما هیچ کس جز پری، مگس رو نمی‌دید. از نحوه گفتن و نگاه پری برام مسلم بود که سر به سرم نمی‌گذاره. با معیارها و عقل من، پری بیمار بود، بیمار روانی.

بدون اغراق می‌تونم بگم که دور و برم مریض زیاد دیده بودم، از زخم معده و سکتۀ قلبی تا چلاقی و سرطان. با مسائل و مشکلات آدم معتاد هم آشنا بودم.

وقتی که بچه بودم و با علی جون، پدر بزرگم به ده می‌رفتیم یک زن دهاتی دیده بودم که دیوانه بود. یادم می‌آد که نباید نزدیکش می‌شدیم چون خطرناک بود و حرف‌های دری وری می‌زد. قیافۀ عجیبی داشت، می‌گفتن که بچه‌ها رو می‌دزده می‌بره خونه‌اش انقدر بهشون غذا می‌ده تا بترکند. توی چند کتاب هم در بارۀ دیوانگی خونده بودم، یکی از اون‌ها «عزاداران بُیل» یا داستان گاوِ مَشِ قاسم بود.

برام از روز روشن‌تر بود که پری دیوونه نیست. ولی بیماریش چی بود؟ چکار می‌شد کرد؟

دو سه ماه بعد که به ایران برگشتم، داستانی رو که پری برام گفته بود برای علی جون تعریف کردم. سخت به گریه افتاد و از اتاق رفت بیرون. بعدها دیگه در باره آن حرفی نزدیم.

خاطره من بیشتر از اون زمانی است که پری دچار «بیماری روانی» شده بود که نه اسم مشخصی داشت و نه درمان معلومی. اگر با علی جون نمی‌شد درباره‌ش حرفی زد، با چه کس دیگه‌ای می‌شد درد دل کرد! ترس و ابهامی پشت این بیماری خوابیده بود که سایه‌اش روی تمام خاطرات آن دورانم افتاده.

دکتر پری در اون زمان، به او کلی دواهای قوی می‌داد. به نظرم می‌رسید که دواها برای آرام کردن اعصاب است. آن زمان اصطلاح «ناراحتی عصبی» رایج بود و کلمهٔ *Dépression* را نمی‌شناختم.

خاطره من از پری در اون زمان، حالت گیجی بود که صبح‌ها و شب‌ها داشت، تلو تلو می‌خورد، موهای ژولیده‌ش رو شونه نمی‌کرد. دل نگران و زنش بود که بالا می‌رفت. هر روز صبح روی ترازو داد و بیداد راه می‌انداخت، اما عصر که می‌شد همش شیرینی می‌خورد با چای و قند مخصوص رژیم. خاطرهٔ من از اون زمان نگاه عابری و گارسون‌های کافه به پری بود. خاطرهٔ من از پری لجبازی او بود که وقتی می‌خواست با لباس آبی و سبزش بیرون بره، خود خدا هم اگر از آسمان می‌آمد پایین نمی‌تونست جلودارش بشه. چقدر همه بهش می‌گفتن، «شب تو جات سیگار نکش خطرناکه، خودتو با خونه آتش می‌زنی!» و اون بازهم با سیگار روشن می‌خوابید. شبی در هتلی تو راه اسپانیا هراسان از خواب پریدم و دیدم موهای پری داره آتش می‌گیره. پس از اینکه به زحمت آتش رو خاموش کردم، پری سیگار دیگری آتش زد، انگار نه انگار.

با معیارهای آن زمان من، خاله مهربونم حساس و شکننده بود و باید مواظبش بود. پری صدای خیلی قشنگی داشت و آوازهای زیادی بلد بود. آواز بی حیا پسر رو که پری بی اعتناء به خنده‌های بقیه می‌خوند، از همه بیشتر یادم می‌آد: دست به پستونم نزن/ جوئم / پستونم حریره / جوئم و ... بارها این ترانه رو با صدای پری زنگنه که می‌گفت، دست به دستمالم نزن/ دستمالم حریره ... شنیده بودم. اون روزها گاه از دست پری که زیاده روی می‌کرد خجالت می‌کشیدم و از دست مهمان‌ها که رعایت حال اون رو نمی‌کردند عصبانی می‌شدم.

یکی دو سال پیش، یک نفر که مصاحبه‌اش از رادیو بین‌المللی فرانسه پخش می‌شد می‌گفت: «سانسور پیش از جمهوری اسلامی هم وجود داشته. ما حتی آوازهای مردمی و فولکلوریک رو خودمون تغییر می‌دادیم، مثلاً در بی حیا پسر بجای پستون می‌گذاشتیم دستمال. کاری هم نداشتیم که با این کار، شعر بکلی بی معنی می‌شه! یکی نبود از ما سؤال کنه آخه یعنی چه «بی حیا دست به دستمالم نزن؟». از کی دست به دستمال زدن حیا لازم داره؟»

وقتی یاد اون وقت‌ها می‌افتم، دلم از این نمی‌گیره که چرا فکر می‌کردم پری ادا و اطوار در میاره. دلم از این می‌گیره که قضیه «بیماری روانی» جلو چشمم رو گرفته بود. اونقدر که خیلی چیزها رو در پری نمی‌دیدم و دنبال دیدنش هم نبودم. وقتی به آرامی از او خواهش می‌کردم که اون لباس آبی و سبز رو نپوشه، با اعصابیت بهم می‌گفت، «اونی که می‌خواد لباس پوشیدن آدمو تعیین کنه، فردا نحوه فکر کردن آدم رو هم تعیین می‌کنه!»

سالیان سال باید می‌گذشت و جمهوری اسلامی سر کار می‌آمد تا متوجه بشم که به رغم آرام بودن لحن من «سالم» و عصبی بودن لحن پری «بیمار»، حق با او بود. و «لجبازی» پری بر سر لباس پوشیدن ربطی به «بیماری روانی» نداشت که هیچ، بلکه ناشی از شخصیت و حسن پری بود.

اون سال‌ها، من در یکی از شهرستان‌های فرانسه زندگی می‌کردم، دانشجو بودم و درگیر مسائل روزمره زندگی. هر از چند گاهی به پاریس می‌آمدم و پری رو می‌دیدم. او نگران من بود، همین که منو می‌دید می‌فهمید وضعم روبراه هست یا نیست. چیزی رو از پری نمی‌شد پنهان کرد. هر چی دلیل و منطق گل هم می‌کردم، بازهم متوجه می‌شد که یک جای داستان گیر داره. با پری می‌تونستم بی‌واهمه درد دل بکنم.

اهل نصیحت کردن نبود و هیچ وقت سرزنشم نمی‌کرد. آدم رو حس می‌کرد. مشکلاتم رو می‌فهمید و بجای این که مثل بقیه مرتب اندرز بده که «بابا! درس مهم است و تو باید قدر موقعیتت رو بدونی و...!»، شریک غم و غصه‌م می‌شد و گاهی هم لوسم می‌کرد، مثل وقتی که چهار پنج ساله بودم.

بیماری، اما دست از سر پری بر نداشته بود و او هر از چند گاهی دچار بحران‌های شدید می‌شد. آن روزها فکر می‌کردم که پری با اراده و خواست می‌تواند از بحران روحی و افسردگی دربیاد و دنبال آن بودم که راه و چاه رو نشونش بدم، فکر می‌کردم پند و اندرز می‌تونه مؤثر باشه.

سال‌های بعد اتفاقات زیادی افتاد. شاه رفت و خمینی جایش را گرفت. بعد هم

سرکوب شدید و فرار از ایران و مشکلاتی که بدنیش آمدند. اون سال‌ها، دوران اعتقادهای ایدئولوژیک و منطق بی برو برگرد و حق به جانب بودن‌های من بود. با گذر سال‌ها، چارچوب‌ها و معیارهای من درهم ریختند. پری اما، پری ماند. آزادمنش و لجباز، احساساتش مرعوب منطق خشک و قالب‌های ایدئولوژی نشد. دنیا رو و شادی رو مثل همیشه دوست داشت، خوب ماند و خوبی رو و زیبایی رو دوست داشت. همان قدر که رنگ‌ها و تناسب میان رنگ‌ها رو حس می‌کرد، از تنهایی و دروغ متنفر بود. عاشق سفر و گردش و دیدن دوست‌هایش بود، ارزش آدم‌ها رو می‌دید. در اون سال‌ها دوستان زیادی داشت، بسیاری از آنها شاید تنها وجه مشترکشان دوستی با پری بود. اما پری، با وجود بیماری طولانی و فرسودگی و تنهایی آزار دهنده، تا به آخر هم همان پری آزاده و مهربان ماند که ماند. من که خیال می‌کردم پری حساس و شکننده است، کی می‌توانستم صبر و تحمل اون رو حدس بزنم. حتی در بستر بیماری با لبخند ازم پذیرایی می‌کرد. و گاهی لوسم می‌کرد مثل اون وقت‌ها که چهار پنج ساله بودم. جای پری، خاله نازنینم خیلی خالی‌ست.

رامین بارتو حاجبی

پاریس، ماه مه ۲۰۰۱ / خرداد ۱۳۸۰

زنی ویژه

پری را در اوایل سال ۱۳۴۵ شناختم. چند ماهی بود که از ایران آمده بودم. در ایران مسئول جوانان جبهه ملی و عضو کنگره بودم. دو سال هم زندان کشیده بودم. آمدنم به پاریس برای ادامه تحصیل بود و قصد فعالیت سیاسی در خارج از کشور را نداشتم. اما بعد از چند ماه به توصیه دوستان، در جلسات /تحدیه دانشجویان ایرانی در پاریس شرکت کردم که از دو جهت تجربه تازه‌ای برایم بود: شناخت گرایش‌های چپ غیر توده‌ای و شناخت زنان مستقلی چون پری.

در آن سال‌ها ما که در ایران بودیم از یک طرف فشارهای ساواک و فشارهای همزمان حزب توده را بر جبهه ملی به تلخی تجربه کرده بودیم. از طرف دیگر چپ را با توده‌ای یکی می‌گرفتیم. و من از حزب توده و توده‌ای مثل جن از بسم‌الله احتراز داشتم. به خصوص که زمان نخست وزیری علی امینی هم معلوم شد که ساواک در تشکیلات حزب توده در اصفهان نفوذ داشته است و این تشکیلات عملاً بدل به دامی برای شناخت مبارزان شده بود.

اما در جلسات /تحدیه پاریس که در تدارک شرکت در گنگره کنفدراسیون سراسری دانشجویان ایرانی بود، برای اولین بار توانستم بین حزب توده و گرایش‌های دیگر که از آن جدا شده بودند، تفکیک قائل شوم.

تا پیش از آن فقط در کنگره جبهه ملی، رهبری به شکل دموکراتیک و دسته جمعی را دیده بودم. طوری که ۱۷۰ شخصیت سیاسی با گرایش‌های متفاوت و حتی مخالف در کنگره‌ای انتخابی به قصد همکاری در جهت هدفی واحد گرد آمده بودند.

در کنگره کنفدراسیون در سال ۱۳۴۶ هم برای اولین بار دیدم علاوه بر سه نفر جبهه‌ای، دو نفر چپ غیر توده‌ای، پرویز نعمان و جمشید انور که از حزب توده جدا شده بودند، در لیست هیئت دبیران به چشم می‌خورند.

پری هم چپ غیر توده‌ای بود و با همسرش حسن قاضی در آن کنگره شرکت داشتند. اما آشنایی بیشتر من با پری در بازگشت از آن کنگره بود و در جلسات

اتحادیه پاریس برای انتخاب هیئت دبیران پاریس که من و علی رفیعی و خانم گوهر تاج راستین انتخاب شدیم.

تفاوت شخصیت پری با بیشتر چپ‌هایی که از حزب توده جدا شده بودند در این بود که در رفتار و گفتارش دشمنی و غرض ورزی علیه توده‌ی‌ها دیده نمی‌شد، درحالی که دیگران چشم دیدن همدیگر را نداشتند. پری با این که نسبت به شوروی و حزب توده به شدت انتقاد داشت، اما روابط دوستانه‌اش را با آنها حفظ کرده بود. تا به آخر هم رابطه‌اش با حسین نظری، از مسئولان حزب توده در پاریس، دوستانه بود. این رفتار جزیی از شخصیت پری بود، با همه همین رفتار دوستانه را داشت. اختلاف‌های سیاسی و ایدئولوژیک باعث نمی‌شد که رفتار انسانی‌اش را به فراموشی بسپارد.

در حالی که در فضای سیاسی آن سال‌ها مسئله ایدئولوژی یکی از مسائلی بود که به دعوای سیاسی و دشمنی‌های شخصی می‌انجامید. حتی درجبهه ملی هم دو گرایش وجود داشت که منجر به جدایی بین اعضاء آن شده بود. یک گرایش که بعدها به جبهه ملی خاور میانه معروف شد، معتقد بود که جبهه باید دارای ایدئولوژی باشد. گرایش دیگر که من هم جزوش بودم مخالف ایدئولوژی برای جبهه بود.

موضوع دیگری که در جلسات *اتحادیه پاریس* برای منی که از ایران آمده بودم عجیب بود و تازگی داشت روابط پری حاجبی و دو تن از دوستانش، هما ناطق و شهرآشوب امیرشاهی با همسرانشان بود. اینان نه تنها در جلسات مختلف، مستقل از همسرانشان نظر می‌دادند و در تصمیم‌گیری‌ها نقشی فعال داشتند، بلکه در آن اوایل، برای من که از دور نگاه می‌کردم، به نظر می‌رسید که در بحث‌ها پیش از همه نوک همسرانشان را می‌چینند. آدم احساس می‌کرد که این زنان در مسائل سیاسی می‌توانند با همسرانشان اصطکاک و اختلاف پیدا کنند. عجیب‌تر برای من این بود که پری دو سه سالی هم از همسرش حسن قاضی مسن‌تر بود و این برای ما که روابط زن و مرد را همواره در سیادت مرد دیده بودیم عجیب بود که زن از همسرش مسن‌تر، در عین حال فعال سیاسی و مستقل باشد. اولین بار بود که زنانی این چنین مستقل می‌دیدم. در حالی که در عرف رایج، فعالیت سیاسی، فعالیتی مردانه به حساب می‌آمد. اگر چه در جبهه ملی هم زنانی چون پروانه اسکندری و هما دارابی از اعضاء کنگره را

هم دیده بودم. اما هنوز برای ما همچون زینتِ تشکیلات به حساب می‌آمدند. حالت فعال و تصمیم‌گیرنده سیاسی مستقل از مردان را نداشتند.

شاید بتوانم بگویم که در خارج از کشور نیز، تاجایی که من دیده بودم، حضور چنین زنانی در مقایسه با سایر کشورها امری استثنایی بود. در جلسات /تحداییه پاریس این سه زن نقش تعیین‌کننده داشتند. یک قطب بودند. البته مولود خانلری، مادر شهرآشوب هم در میان دانشجویان پاریس نقش و اهمیت ویژه خود را داشت. ولی حالت مولود بیشتر مادرانه بود.

چیز دیگری که در شخصیت و رفتار پری برای من جالب بود و او را از دوستانش هما و شهرآشوب متفاوت می‌کرد این بود که ارتباطش با دیگران منحصر به ارتباطی سیاسی نمی‌شد. به آدم‌ها توجهی خاص داشت. می‌توانست با زنان و دختران غیر سیاسی هم ارتباط نزدیک و دوستانه برقرار کند. به درد دل آنها گوش کند. می‌توان گفت در مقایسه با دوستانش، آدمی خاکی و بدون ادعاهای رایج روشنفکری بود. قادر بود با زنان رابطه‌ای مادرانه و در عین حال دوستانه برقرار کند. نوعی رفاقت زنانه که با شکل سنتی و قدیمی آن از زمین تا آسمان متفاوت است. یعنی همدلی داشتن، مشکلات و مسائل دیگران را فهمیدن، در عین حال به شخصیت دیگری احترام گذاشتن. پری از طریق این روابط دوستانه در فعال شدن بسیاری از دختران جوان، از جمله همسر من فاطمی در مسائل سیاسی آن روزها نقش داشت. بی آنکه، برخلاف بسیاری از فعالان سیاسی، قصد به اصطلاح «سربازگیری» داشته باشد.

اگر اشتباه نکنم، در سال ۶۷ میلادی پس از برگزاری کنگره کنفدراسیون، یک برنامه اردوی تابستانی در ریمینی یکی از شهرهای ساحلی ایتالیا برگزار شد که تعداد زیادی از زنان و دانشجویان غیر سیاسی نیز در آن شرکت کرده بودند. در دو هفته‌ای که در اردو بودیم پری برنامه‌های جمعی آواز و سرودخوانی ترتیب می‌داد که بیشتر دختران جوان و زنان در آن شرکت می‌کردند. مردها و به خصوص مردهای سیاسی به این نوع برنامه‌ها نه عادت داشتند و نه اهمیت می‌دادند. خوب به خاطر دارم که با تشویق‌ها و کوشش‌های پری رفته رفته ما مردها هم با علاقه در این نوع برنامه‌ها شرکت می‌کردیم.

در سال‌هایی که رفته رفته روند حضور و شرکت زنان در مسائل سیاسی رو به

افزایش بود، طرز رفتار و طرز پوشاک زنانه نیز به تدریج، با انگ بورژوازی، مردود شمرده می‌شد. اما پری بی‌آنکه تحت تأثیر این فضای مسلط قرار گیرد در تمام مدت مبارزه و فعالیتش، در طرز لباس پوشیدن و رفتارش حالت زنانه و اشرافیت خود را حفظ کرد. از این نقطه نظر هم با دوستان سیاسی‌اش متفاوت بود. شاید این حالت و رفتار او نیز در نزدیک شدن به زنان غیر سیاسی مؤثر بود.

دوره‌ای که پری و همسرش حسن قاضی به کوبا رفتند و احتمالاً از کوبا حمایت می‌کردند، ما به کلی بی‌اطلاع ماندیم. گرچه خود من از مبارزه مسلحانه حمایت می‌کردم و دفاعیه فیدل کاسترو، تاریخ قضاوت خواهد کرد، را در ایران و متن یک ویتنام پنجاه ویتنام، نوشته‌ی چه گوارا را در خارج برای ایران آزاد، ارگان جبهه ملی ترجمه کرده بودم. اما فضای سیاسی طوری بود که رعایت مسائل امنیتی موجب می‌شد که بسیاری از کارها به صورت مخفی انجام می‌گرفت. سفر پری و حسن قاضی هم در همین رده مخفی کاری‌ها به حساب می‌آمد. سال‌ها ما از این سفر بی‌خبر ماندیم و همواره آنها را طرفدار چین و مائو می‌دانستیم. اما آنچه در پری ویژه بود نه مواضع سیاسی، بلکه همدلی و همدردیش با دیگران بود.

بعد از سال‌های ۷۱ که از کنفدراسیون فاصله گرفتم و در پی سفرهایی به عراق و خاور میانه دوباره به پاریس باز گشتم، وضعیت کنفدراسیون به کلی عوض شده بود. ایدئولوژی بر فضای کنفدراسیون حاکم بود و میان گروه‌های چپ طرفدار چین و مائوتسه دوتنگ دعواهای شدید ایدئولوژیک در گرفته و به شقه شدن کنفدراسیون انجامیده بود. پری و همسرش نیز دیگر از فعالیت در کنفدراسیون کناره‌گیری کرده بودند. یا بهتر است بگویم در آن فضای خشن و نا منعطف ایدئولوژیک، در عمل جایی برای آنها باقی نگذاشته بودند.

احمد سلامتیان

پاریس، مه ۲۰۰۳ / اردیبهشت ۱۳۸۲

پری جان،

چند ساعت پیش فهمیدم که رفته‌ای. فهمیدن کار سختی است. بخصوص فهمیدن جای خالی کسی که رفته است. سی و چند سال پیش وقتی برای اولین بار به پاریس رسیدم و به راهروی دراز هتلی که قرار بود اطاقم در آن باشد وارد شدم به شدت دلم خواست عقب گرد کنم و تا هواپیما برنگشته خودم را به آن برسانم و به خانه بازگردم. اما راهرو هتل دراز بود و فرودگاه دور و هواپیما در ابرها. چند ساعت پیش، وقتی خبر شدم که تو رفته‌ای به همان شدت دلم خواست دستانم را دراز کنم و تو را بگیرم. و بعد فهمیدم که رفته‌ای. و گواه فهمیدنم این که برایت می‌نویسم. کسی گفته است که «نوشتن مبارزه با غیبت است» و من که در این سال‌های آخر از تو بسیار کم خبر می‌گرفتم و گاه جز صدایت از آن سوی سیم محمل تماس دیگری با تو نداشتم، حالا می‌خواهم دالان خاطرات را طی کنم و صحنه‌های آشنایی و دل‌آشناییمان را - ای کاش همانطور زنده - باز ببینم.

اولین صحنه: کافه‌ای در حول و حوش Rue des Ecoles. از اتحادیه دانشجویان آمده‌ایم. سپتامبر ۶۸ است. هنوز همه حال و هوای مه ۶۸ را در ذهن و رفتار ظاهرشان دارند. کمی خشونت، کمی سهل‌انگاری، مقدار زیادی «قاطعیت» و مقدار زیادتری رؤیا و امید و ایمان به آینده آفتابی خلق‌ها. نمی‌دانم چرا به نظرم می‌آید که همه قد کوتاهییم. در هر حال تو به طور خوشایندی یک سروگردن از همه بالاتری، خانمی کشیده قامت و آراسته، با رویی خندان و صدایی بم و آرام. فکر می‌کنم از همان لحظه موجودی در ذهن و دلم می‌نشیند که بعدها شکل‌های مختلفی از مادر، دوست، معلم و کودک را به خود می‌گیرد و مطمئنم که اگر امروز بفهمم که کسان دیگری نیز از آن جمع رفته‌اند، که رفته‌اند. بازهم خواهیم گفت در آن جمع تو حضور ویژه‌ای داشتی. یعنی رفتن تو نیست که بوده‌ات را تعیین می‌کند. بر این حضور ویژه مکث می‌کنم. به چشم من، تو در اطراف نوعی شادی و سبکبالی ذهنی بوجود می‌آوردی. آن زمان‌ها ما در درون چارچوب‌های محکمی فکر و ارزیابی می‌کردیم و

پسندیده بود که واقعیت‌ها و آدم‌هایی را که می‌بینیم سره و ناسره کنیم. سره‌ها را بستاییم و ناسره‌ها را طرد کنیم. دنیايمان شطرنجی بود یا سیاه یا سفید. اما نزدیک تو صفحه شطرنج بکلی آشفته می‌شد. سیاه‌ها و سفیدها در هم نشت می‌کردند و بخصوص رنگ‌های تازه‌ای وارد صحنه می‌شدند. آخر تو نقاش بودی. با نور بازی می‌کردی و انگار همین آزادی بازی با رنگ‌ها و نورها بود که به تو نگاهی می‌داد که می‌توانستی در کسانی که در جبهه‌های مقابل بودند صفات انسانی‌شان را ببینی، تو دوستدار زیبایی و مهربانی بودی. پس زیبایی و مهربانی را سره و ناسره نمی‌کردی. در کنار تو انسان مجبور نبود مدام با هرکس، هرچیز و هر احساس برخورد ایدئولوژیک بکند. و این آسایش خاطر خوشایندی می‌داد. در آن زمان این فقط یک حس بود. امروز در قالب مفاهیم بیانش می‌کنیم: مدارا، آزادی درونی، کثرت‌گرایی و دموکراسی. اما در این لحظه، سخن گفتن از مفاهیم با تو بی‌جاست. تو رفته‌ای و بازآوردنت فقط در دنیای وهم آلود حس‌ها ممکن است.

مثلا از طریق حس مزه آش شنبليله‌ای که تو در آن سال‌ها برایم پختی و در ظرفی به بیمارستانی که در آن بستری بودم آوردی. باور کن در تمام این سال‌ها این مزه جایی در گوشه دهانم یا مغزم خوابیده بود و حالا در این لحظه همه سر و صورت و ذائقه‌ام را مثل بخاری در خودش گرفته است. بی اندازه خوشمزه بود و یادم می‌آید که چند بار سعی کردم از روی دستور پختی که به من داده بودی آن را درست کنم ولی موفق نشدم آن مزه را دربیآورم. فکر می‌کنم مزه مهربانی تو با آش و سبزی‌هایش آمیخته شده بود و همین ماندگارش کرد.

پری جان، فکر نکن چون رفته‌ای، من زیر بار افسوس و وجدان سخت آشفته‌ام خوبی‌هایت را دانه دانه در تسبیح می‌کنم. البته الان بدی‌هایت بیادم نمی‌آید. ولی هرچه فکر می‌کنم می‌بینم مهربانی تو زاینده و بزرگوار بود.

یک بار، شاید تحت تاثیر کار هنری تو و یا به تشویق تو، یک کلاه بافتم و چون این کاره نبودم اشتباهایی در محاسبه دانه‌ها کردم و این اشتباهات فرم خاصی به این کلاه داد. شاید اگر کس دیگری این کلاه را می‌دید به عنوان یک شیء کج و کوله آن را کنار می‌زد. ولی تو این کلاه را طوری در دست گرفتی و چرخاندی و تحسین کردی و درباره فرم و «موج بافتش» داد سخن دادی که من با دو چشم گرد،

نگاهی به دهان تو و نگاهی به کلاه، دیدم رفته رفته دارم باور می‌کنم که می‌شود این کلاه را به عنوان یک بافتنی «مدرن» هم تلقی کرد. تو دست بردار نبودی. این کلاه را با تفسیرهای هنرمندانانه به نزد یک خانم بوتیک دار ایرانی بردی و از او برایم سفارش کار بافتنی گرفتی. سفارشی سخت حرفه‌ای که البته من از پشش برنیامدم. ولی همین باعث شد که کاری در کارگاه خانم بوتیک دار پیدا کنم و موج‌هایی که تو در کلاه من دیده بودی درهای یک تجربه آموزنده کاری را بروی من باز کرد. یکی دیگر از عادت‌هایت که حالا جلوی چشمم می‌آید حرف زدن با دست‌هایت بود. تو کلمات را تصویر می‌کردی، بلد بودی با انگشت‌های کشیده‌ات نه تنها نگاه و هیكل کسی را بیان کنی، بلکه می‌توانستی محتوی و بخصوص بار هیجانی یک موقعیت را به دیگران منتقل کنی. آن وقت‌ها ما به این رفتار تو می‌خندیدیم و همزمان از موفقیت تو در انتقال معنا به این شکل شگفت زده می‌شدیم. حالا فکر می‌کنم که شاید این هم از آزادی درونی تو سرچشمه می‌گرفت که کلمات را الزاما تنها ابزار بیان شفاهی تلقی نمی‌کردی.

پری جان، یکی از دستمال گردن‌هایت پیش رویم است. انگار برای اولین بار است که در می‌یابم که تو چقدر شبیه نقاشی‌هایت بودی. توی دل گل‌هایت یک گردی پرننگ محکم با رگه‌هایی که نشان از موجی یا گردبادی یا تناقضی دارد و به دور این هسته بارز و شفاف غبار رنگ هاست و نور و سایه. هاله‌ای از وهم. و این همه بر روی ساقه‌ای نازک، شکننده و با این حال استوار. و تو در دلت کانونی از نیرو و اراده داشتی و به دورش عالمی از رؤیا. و این دو را با هم به روی پاهایی باریک حمل می‌کردی. گاه به سختی و گاه با سبکبالی.

امروز در پرتو تجدید جسته و گریخته خاطرات و در مقابل جای خالی تو می‌بینم که همین هسته سخت پیچیده و همین همه‌شاداب و گاه اندوهبار رؤیاها بود که توان مقاومت و در عین حال استعداد رنج کشیدن را به تو داد.

پری جان، تو رفته‌ای و من حالا می‌فهمم که چقدر نامت با خودت هم آواست و پری‌ها موجودات تعریف شده‌ای نیستند. کارهایشان از قواعد متعارف پیروی نمی‌کند. گاه لاجوئند و غیرقابل پیش‌بینی. گاه آنجا و آن زمان که باید حاضر نیستند، ولی همواره مهربان و بزرگواریند. برخی از انواعشان ساکن قصه‌ها هستند و

انسان دردمند دوست دارد به قصه پناه برد. پس من آرزو می‌کنم آنجا که رفته‌ای
 دوستان و آشنایان قدیمی به پیشوازت بیایند. دوستانی که در میانشان بسیارند
 کسانی که تو برای آزادی و نجات جانشان در این دنیا اعتصاب غذا کردی، وکیل به
 ایران فرستادی، طومار جمع کردی به تظاهرات رفتی و ...
 امیدوارم دورت جمع شوند. پشتت را بماند. تیمارت کنند. و خستگی و درد
 را از جانت دور کنند تا تو بتوانی با دلی آسوده نقاشی کنی، آواز بخوانی و بخندی...

فرنگیس حبیبی

پاریس، اوت ۱۹۹۹ / مرداد ۱۳۷۸

یادی از آن پری

نخستین باری که پری حاجبی را دیدم تابستان ۱۹۶۹ بود. در یکی از خانه‌های دانشجویی دانشگاه گرونوبل به نام *Résidence Ouest* زندگی می‌کردم. غروبی بود. ضربه‌ای به در نواخته شد. در را که باز کردم با چهره‌های کنجکاو و خندان چند میهمان روبرو شدم که مقیم پاریس بودند و آمده بودند به دیدار ما. در آن سال برخلاف سال‌های بعد، تنها هجده دانشجوی ایرانی در دانشگاه‌های مختلف شهر گرونوبل (شهری در دامنه کوه‌های آلپ و حدوداً در ۱۰۰ کیلومتری لیون و ۱۵۰ کیلومتری ژنو) مشغول تحصیل بودند. در تابستان ۶۷ از ایران آمده بودم به این شهر، با هیچ آشنایی با کسی. اما آرام آرام همدیگر را پیدا کردیم. بازی‌های المپیک زمستانی ۱۹۶۸ در گرونوبل برگزار شد. ژنرال دوگل، رییس جمهور وقت فرانسه برای افتتاح این بازی‌ها به گرونوبل آمد. همراه با یک میهمان خارجی، فرح پهلوی. به این مناسبت، سفیر آن زمان ایران در فرانسه، پاکروان عده‌ای از دانشجویان ایرانی مقیم گرونوبل را، که خانواده چند تایی از آنان از دست اندرکاران بالای حکومتی بودند، به حضور برده بود. در این «شرف‌یابی» اجازه خواسته شده بود که «خانه»‌ای در گرونوبل برپا شود. کسی تصور نمی‌کرد که در این شهر دور افتاده آن زمان، «آدم‌های ناراحتی» پیدا شوند. در این «شرف‌یابی» تصمیم گرفته شده بود که سازمان دانشجویان ایرانی در گرونوبل تشکیل شود. فردای آن روز به اطلاع ما رساندند که می‌خواهیم سازمان دانشجویی درست کنیم و چه‌ها...!

دو سه نفری بودیم که هر کدام به نوعی پیشینه سیاسی داشتیم. یا در دوران دبیرستان جزء جنبش دانش‌آموزی بودیم یا خانواده‌ایمان سیاسی بودند یا ... بالاخره هر کدام «ناراحتی»‌های آن نسل را با خود حمل می‌کردیم. نشستیم و تصمیم گرفتیم که برویم در این سازمان و حرف‌هایمان را بزنییم. و رفتیم. تصمیم این بود که این سازمان منحصر به گرونوبل نباشد، بلکه منطقه بزرگ

Dauphiné را در برگیرد که شامل سه استان می‌شد. به همین نام هم تقاضای ثبت از پلیس شد. تقریباً هر هجده دانشجوی ایرانی مقیم گرونوبل در جلسات آن شرکت می‌کردند. از جلسات اول و دوم اختلاف نظرها آشکار شد و شش ماه نشده اختلاف بین دو گروه کاملاً شکل گرفته بود. یک گروه شش نفره شاه‌ی؛ یک گروه دوازده نفره مخالف. و سازمان دانشجویان گرونوبل که قرار بود «خانه» ای باشد برای آنها، شد سازمان مخالف رژیم. اما هنوز ما بودیم و ما. نه کنفدراسیون را می‌شناختیم و نه با آن ارتباطی داشتیم. من خودم جزء فعالان سازمان دانشجویان فرانسه (UNEF) بودم. شروع کردیم به برگزاری جلسات فرهنگی هفتگی و هر آنچه جمع می‌پسندید. محمود رفیع، از رهبران کنفدراسیون که برای دیدن دوتن از خویشاوندان خود (و هر دو عضو سازمان مخالف شاه) به گرونوبل آمده بود، در بازگشت به آلمان خبر داده بود که عده‌ای در گرونوبل هستند و فعالیت می‌کنند و ...

چهره‌های کنجکاو و خندان، بی هیچ تکلفی وارد شدند و نشستند. پری حاجبی (قاضی)، محمود بزرگمهر، حسن قاضی، فرنگیس حبیبی، خسرو کلانتری، احمد غضنفرپور. می‌خواستند این جمع «ناراحت» را که از وجودش بی‌خبر بودند بشناسند. حرف‌ها زود شروع شد و بحث گُل انداخت. دوستان دیگر را خبر کردم. فکر می‌کنم که چهره‌های کنجکاو خندان سه روزی مهمان ما بودند و همه دوستان گرونوبل هم حاضر. در آن اتاق کوچک و اتاق کار مجاور متعلق به ساکنان آن طبقه، در کافه و رستوران، در گردش‌های دسته جمعی در کنار دریاچه و در «جاده ناپلئون»، همه‌اش بحث بود و بحث. خیلی زود با کنجکاوهای خندان رفیق شده بودیم. انگار سال‌ها همدیگر را می‌شناختیم. چهره محمود از همه خندان‌تر بود. فرصتی را برای خندیدن از دست نمی‌داد. در خنده‌اش زندگی موج می‌زد. و بی‌انصاف‌ها چه بی‌رحمانه زندگی را در این چهره که با هر چیز قرابت داشت جز با مرگ، پرپر کردند!

کنجکاو پری و خسرو برای من دل‌انگیزی خاصی داشت. همه «چی» بودند جز خسرو که «جبهه‌ای» بود. در آن دوران اعضاء و هواداران گروه‌ها و سازمان‌های مارکسیستی یا مارکسیست - لنینیستی را «چی» و اعضاء و طرفداران جبهه ملی را که در آن زمان بیشتر به «جبهه خاورمیانه» تعلق داشتند، «جبهه‌ای» می‌گفتند. هر

چند که آنها هم چپ بودند. باری، روی میز کار من، عکسی بود از مصدق. و تصور می‌کنم که این احترام به مصدق را با فراز و نشیب‌هایی که می‌شود تصور کرد، تا به امروز حفظ کرده‌ام. اما، حرف‌ها و نظرهای من با آن عکس یا تصور آن زمان از آن عکس خوانایی نداشت. و این دو، مانده بودند. خسرو کم حرف بود. هر از گاهی، بسیار نجیبانه، زمانی که در قدم زدن‌های دسته جمعی دو به دو می‌شدیم، حرف و کلامی را بالا پایین می‌کرد تا چیزی دستگیرش شود. پری، اما حرف می‌زد، بحث طرح می‌کرد و... بی آن که کنجکاویش را نشان بدهد، فقط در ته نگاه نافذ آن دو چشم زیبا که آرام می‌نمود، اما دنیایی کنجکاو در آن موج می‌زد، می‌شد آن سؤال را خواند. هنوز از «ریزه کاری»های این دیدار چیزهایی به یادم مانده است. لحن خاص صدای پری و رفتاری که آمیزه‌ای بود از متانت و استواری و مهربانی، احساسی به من داد که به یادم ماند. احساسی که به من می‌گوید، می‌شود او را دوست داشت، به او اعتماد کرد، به او تکیه کرد، مثل یک رفیق خوب. بعد ها هم که یکی دوبار از ویدا صحبت کرد همین را دیدم. دلشوره‌ها و بی تابی‌هایش برای ویدا که آن موقع در زندان بود، رنگ خاص خودش را داشت. لرزش لب‌ها را می‌شد در پناه پک‌هایی که به سیگار می‌زد، دید؛ اما صدا همان بود و چشمان کنجکاو همان.

آن دیدار تمام شد، اما دوستی من با آن کنجکاو خندان، جز یک تن، شروع شد. در آمد و رفت کم و بیش منظم من به پاریس و بعد هم اقامت در پاریس، همیشه دیدن پری برایم لذت بخش بود. به یاد دفاعیات شکرالله پاک نژاد و ترجمه آن می‌افتم. یکی از کارزارهای مهم کنفدراسیون در دفاع از گروه موسوم به گروه فلسطین (پاک نژاد و یارانش) بود. از جمله این فعالیت‌ها فرستادن وکیل به هنگام محاکمه آنان بود، یعنی قبولاندن سفر این وکیل به رژیم شاه. تی پری مینیون، وکیل فرانسوی مقیم پاریس از طرف کنفدراسیون به ایران رفته بود و توانسته بود با ترفندی متن دفاعیات پاک نژاد را بیرون آورد. حافظه‌ام باری نمی‌کند گرونوبل بودم یا پاریس. اما به یاد دارم که فرنگیس خبر رسیدن متن دفاعیه را داد و همچنین خبر جمع شدن در منزل پری و حسن را؛ در نزدیکی سیته اونیورسیتیه، حول و حوش کافه فلورس. فرنگیس بود و محمود و پری و حسن و اگر اشتباه نکنم محمد لامعی. هر کدام شروع کردیم به ترجمه یک بخش. ترجمه کامل متن باید روز بعد در اختیار

مینویس قرار می‌گرفت. خواندن آن متن جان دار و استوار تکانمان داده بود. به هنگام کار دستمان می‌لرزید. ما سوداییان آن روزگار، صدای رسای کسی را در دست‌هایمان گرفته بودیم و ورز می‌دادیم که شعله‌ای بود از آذرخش آن نسل. اشتباه نمی‌کنم، بعضی‌هایمان گریه می‌کردیم. تا متن تمام نشد، کار را رها نکردیم. هر چند که شب بسیار از نیمه گذشته بود. حالا که این چند خط را می‌نویسم، تصویر سایه‌وار و محو و روشنی را که از تک تک آن جمع در آن شب در ذهنم باقی مانده باز سازی می‌کنم. پری غمگین را می‌بینم که با آن تصویر نخست تفاوت چندانی نداشت، اما این بار افزون بر لرزش‌های خفیف گاه به گاه دستان، شوریدگی و بی‌قراری را می‌شد در ته آن چشمان به ظاهر آرام خواند.

به یاد ماه مارس ۱۳۴۹ / ۱۹۷۱ می‌افتم که سیاوش بهزادی، دادستان نظامی ارتش، با استناد به قانون ۱۳۱۰ (معروف به «قانون سیاه»)، کنفدراسیون را غیر قانونی اعلام کرد. با این قانون دانشجویان عضو کنفدراسیون موظف بودند تا اول فروردین ۱۳۵۰ (۲۱ مارس ۱۹۷۱) آن سازمان را ترک کنند و نمایندگی‌های دولت ایران را از این اقدام خود مطلع سازند! و در همان مارس ۱۹۷۱ بیش از هزار نفر از اعضای کنفدراسیون در فضایی شورانگیز در دوازدهمین کنگره این سازمان در فرانکفورت شرکت کردند و نه تنها نمایندگی‌های دولت که کل حکومت و همه را از اقدام خود مطلع ساختند! پری و حسن، به دنبال اختلافات سیاسی با پاره‌ای از اعضای کنفدراسیون، دیگر به مانند گذشته در فعالیت‌های آن شرکت نمی‌کردند، هر چند که در سازمان پاریس بودند. اما در آن وضعیت خطیر، هم حسن و هم پری اختلافات را کنار گذاشتند و استوار ایستاده بودند، با دیگران، در برابر حکومت شاه. هر دو در کنگره شرکت کردند و حسن به ریاست کنگره انتخاب شد. هنوز گویی دیروز است، پری را می‌بینم که یا در ردیف آخر صندلی‌های طبقه هم کف نشسته است یا رفته است به بالکون، بازهم در ردیف آخر. بی‌قرار، آرام نشسته است، سرتا پا گوش، با حواس جمع، با دو چشم کنجکاو. در فاصله دو جلسه، در راهروها یا در کافه‌ای حرف می‌زند، شبیه نجوا؛ اما شور زندگی و بی‌قراری در بند بند نجواها سرشکن شده است. زمان جشن‌های دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی است. با آن شرحی که همه می‌دانیم. گوش عالم را کر کرده بودند. اما گویا آن سرمستی‌ها و باده‌های پیروزی،

حکومتیان را کفایت نمی‌کرد. قربانی هم می‌خواستند. دو گروه احمد زاده و رجوی در پای اعدام بودند. کنفدراسیون برنامه‌های وسیعی را برای مقابله با تبلیغات جشن‌های دوهزار و پانصد ساله تدارک دیده بود. اما، در آن وضعیت خطیر، بی‌تابی امان ما فعالان را در پاریس بریده بود. بی‌توجه به نظر دوستان هییت دبیران آن دوره، که البته با نفس عمل مخالف نبودند، تصمیم به اعتصاب غذا گرفتیم. و ۲۱ نفر در آن شرکت کردیم و بیش از دو هفته طول کشید. اعتصاب غذا در سالن ۱۶ آذر «خانه ایران» در سیتیه اونیورسیتیه شروع شد (در آن زمان هییت مدیره آن، پس از انتخابات، به دست نیروهای مخالف شاه افتاده بود و از آن پس تا کنون به خانه ابن سینا تغییر نام یافت). در آن زمان در حول و حوش سازمان پاریس، میان اعضای کنفدراسیون و کسانی که خود را از «جبهه ملی سوم» می‌دانستند اختلاف‌هایی به وجود آمده بود. هر چه بود در شروع اعتصاب غذا، دوستان «جبهه ملی سوم» نه تنها اعتصاب را بایکوت کردند، که مقابل در ورودی سالن ۱۶ آذر می‌ایستادند و بر حذر می‌کردند دیگران را که به ما سری بزنند و اظهار همبستگی کنند. سه روز اول سکوت محض بود. تا آن که پیام ژان پل سارتر به حمایت از اعتصاب ما رسید و شاید از آن مهمتر آمدن گروه تئاتری سرژ رضوانی، نویسنده و کارگردان به نام آن روزگار و اجرای نمایش در همان سالن ۱۶ آذر بود، که به یمن فعالیت‌های ماندانا کلبادی ممکن شد. خبر پیچید و اعتصاب غذای ما بسیار وسیع مطرح شد و...

پری را می‌بینم که از همان روز نخست اعتصاب غذا، آرام می‌آمد و می‌نشست کنار ما اعتصاب کنندگان، با لبخند خفیفی بر لب. حرف می‌زد و بحث می‌کرد، عصبانی می‌شد از رفتار مخالفان؛ اما این عصبانیت را کمتر در آهنگ صدا و بالا پایین شدن لحن می‌دیدم، چشم‌ها حرف می‌زدند.

سال‌ها گذشتند. دیگر پری را ندیدم. از هر آشنایی که از پاریس می‌آمد یا حدس می‌زدم که می‌تواند خبری از او داشته باشد، حالش را می‌پرسیدم. می‌دانستم که بار بیماری بر شانه‌های سنگینی می‌کند و آزارش می‌دهد. عمیقاً متأسف بودم. همه ما، دوستان او، هیچ‌گاه دوست نداشتیم شعله زندگی در وجود کسی که هر چند همواره سایه‌ای از غم در چهره‌اش نشستاده بود، اما دنیایی از شور و شر را با خود کشیده بود، چنین زود سرد شود.

برای کاری به مشهد رفته بودم. ظهری بود. مهمان کریم بودم. از تهران زنگ زدند و خبر خاموشی پری را دادند. و چه خبر بدی بود! همان جا متنی تهیه کردم و با دوستان تماس گرفتیم و اطلاعیه‌ای با امضای دوازده نفر از فعالان سابق کنفدراسیون آماده شد که در روزنامه همشهری منتشر شد. بی درنگ به تهران برگشتم تا اگر مراسمی باشد در آن شرکت کنم. تمام مدت در هواپیما، هم‌اشار به فکر پری بودم و خاطرات گذشته. با خود می‌گفتم که آیا سهم پری و هر یک از ما، همین خبر است؟ آیا آنها که آن را می‌خوانند یا آیندگان ما، روزی خواهند دانست این پری و صدها پری دیگر چه‌ها کرده‌اند و از چه‌ها برگزیده‌اند تا روزی روزگاری آنان سرود شاد زندگی و زندگانی را بخوانند؟

کاظم کردوانی

وایمار، ۲۹ آوریل ۲۰۰۲ / اردیبهشت ۱۳۸۱

Pari et le figuier de Villiers

Pari, Hassan, Vida. Pour moi les trois sont inséparables- même si maintenant Pari s'en est allée au Paradis- et les liens qui nous unissent sont mémorables ! Fin 1971, Hassan était venu me voir à la rubrique Proche-Orient, au Monde, rue des Italiens, pour me parler de la situation politique, humaine et culturelle en Iran. Des fêtes de Persépolis au procès de Bazargan, aucun sujet sensible n'échappait à sa vigilance militante. Il évoquait aussi évidemment le problème des détenus politiques-dont Vida, sa belle-sœur- qui subissaient des tortures dans les prisons du chah.

Il était si précis dans ses descriptions et ses analyses que cela m'avait incité à écrire à leur propos non seulement pour informer les lecteurs mais aussi pour dénoncer les tortionnaires et tenter de faire libérer des victimes. Avec le temps, nous avons fait une constatation : lorsque je citais nommément une personne (ce fut entre autre le cas de Vida), le premier article provoquait un durcissement des sévices. En revanche, après le second, il y avait souvent une atténuation. Après le troisième ou le quatrième, il m'est arrivé d'obtenir quelques libérations.

Hassan revenait régulièrement me voir. Nous parlions pendant des heures et nous sommes devenus amis. C'est ainsi que Claudine et moi avons fait la connaissance de Pari et découvert ses merveilleuses peintures sur soie. A l'époque, elle ne disposait que d'un petit atelier, rue Frédéric Sauton, près de Maubert, à Paris. Elle en souffrait mais, naturellement fière, évitait de se plaindre : avec dignité et courage, elle se battait pour poursuivre son œuvre tout en s'intéressant, elle aussi, à l'évolution politique et sociale en Iran. Très différents l'un de l'autre, ils se complétaient bien : Hassan avait un côté philosophe et même soufi, si j'ose dire, alors que Pari mettait de la passion dans ce qu'elle disait et entreprenait. En

particulier elle prêchait d'exemple, dans la vie quotidienne et sur le plan politique, pour que les femmes -en particulier les Iraniennes- accèdent à une vraie modernité.

En juin 1973, j'ai été nommé, pour cinq ans, correspondant permanent du Monde au Maghreb, en poste à Alger avec ma famille. Nous avons alors proposé à Hassan et Pari de venir habiter notre maison à Villiers-sur-Marne. Pari a installé son atelier au deuxième étage de sorte qu'elle avait de l'espace pour peindre, comme elle le souhaitait, de grands motifs. C'était un vrai bonheur de la voir travailler et d'admirer sa créativité.

Cela nous a permis aussi, lorsque nous revenions pour les vacances, de faire la connaissance d'opposants au régime du chah qui venaient les voir. Le figuier de notre jardin (il donne des figues succulentes d'août à novembre) est devenu célèbre parmi eux ! Les discussions passionnantes que nous avons demeurent dans nos mémoires et l'Iran insurgé que nous avons publié Claudine et moi, en 1979, leur doit beaucoup. Je crois que Pari a été heureuse à Villiers. Quelque temps après leur départ pour une autre résidence, elle a fait une malheureuse chute du vélo qui l'a en partie handicapée. Mais grâce à la volonté et à la passion qui l'animaient et avec l'admirable soutien de Hassan, elle a continué à peindre.

D'octobre 1978 à mai 1979, j'ai été l'envoyé spécial du journal en Iran. Après le départ en exil du chah, des amis m'ont emmené à Ozgol, près de Téhéran, voir les parents de Pari. Vida aussi était là : elle venait d'être libérée. Par la suite, elle a pu venir en France de même que son fils et le fils de Pari, Siavosh qui ne savait que quelques mots de français. Qui aurait alors imaginé qu'après avoir passé son baccalauréat, avec l'aide de ses parents, il deviendrait journaliste à RFI, comme ma fille Bérénice ? C'est là un lien supplémentaire ! Depuis, il est retourné à Téhéran comme correspondant de cette radio et de plusieurs journaux français. Pari était fière de lui tout

comme Hassan et ils disaient en souriant que mon itinéraire l'avait inspiré.

Lorsque Pari est tombée gravement malade, sa réussite professionnelle et son amour filial ont été pour elle d'un grand réconfort de même que la présence d'amis communs qui avaient participé à la révolution puis étaient devenus opposants au régime de Khomeiny, comme Nasser Pakdaman et Homa Nategh, que j'ai retrouvée à la Sorbonne nouvelle, lorsque j'ai dirigé le Centre d'étude de l'Orient contemporain, entre 1987 et 1995.

1999. Pari nous a quittés. Pourtant, elle demeure parmi nous ! A travers Hassan, Siavosh. A travers Vida, car les deux sœurs se ressemblent beaucoup moralement et physiquement. A travers ses peintures sur soie, précisément conservées par ceux qui ont la chance d'en avoir, dont plusieurs figuraient à la belle exposition que Hassan a faite de ses propres tableaux à la mairie du VII^{ème} arrondissement. Présente en fin à travers ce figuier de Villiers qu'elle aimait tant. Très souvent, lorsque je le regarde de la fenêtre de mon bureau, je ne peux m'empêcher de penser à elle. Je crois que cet arbre est un beau symbole. Un symbole à son image. A l'image du peuple iranien qu'elle incarnait par sa sensibilité, sa noblesse, sa culture et sa vitalité!

PAUL BALTA
Paris, janvier 2001

پری و درخت انجیر

پری، حسن، ویدا. این سه برای من جدا ناپذیرند - حتی اکنون نیز که پری به بهشت رفته است - رشته‌های پیوندمان به یاد ماندنی‌اند! اواخر ۱۹۷۱، حسن برای دیدن من آمده بود به بخش خاورمیانه روزنامه لوموند، در کوچه des Italiens، تا در باره وضعیت سیاسی، انسانی و فرهنگی ایران صحبت کند. از جشن‌های تخت جمشید گرفته تا محاکمه بازرگان. با حواس جمع و گوش به زنگ یک فعال سیاسی هیچ موضوع حساسی را از قلم نمی‌انداخت. روشن است که مسئله زندانیان سیاسی که در زندان‌های شاه زیر شکنجه بودند - از جمله ویدا خواهر زنش - را مطرح می‌کرد. آنقدر در توصیف‌ها و تحلیل‌هایش دقیق بود که مرا برآن داشت تا در باره زندانیان بنویسم، نه تنها برای اطلاع خوانندگان، بلکه همچنین برای افشاء شکنجه‌گران و تلاش برای آزادی قربانیان. با گذر زمان، ما به این مسئله پی بردیم که وقتی در مقاله‌ای از کسی به گونه‌ای مشخص نام می‌برم (از جمله از ویدا)، بد رفتاری و آزار تشدید می‌شود. در عوض پس از دومین مقاله، فشارها کاهش می‌یابد. پس از سومین یا چهارمین مقاله، گاه پیش می‌آمد که آزادی چند نفر به دست آید. حسن مرتب به دیدنم می‌آمد. ساعت‌ها با هم حرف می‌زدیم و دوستی میان ما پا گرفت. این گونه بود که کلودین و من، پری را شناختیم و نقاشی‌های روی ابریشم تحسین برانگیز او را کشف کردیم.

در آن دوره، فقط کارگاه تنگ و کوچکی در نزدیکی موبر، کوچه فردریک سوتون در اختیار داشت که مایه آزارش بود. اما طبیعت وارسته او مانع شکوه و ناله می‌شد. با مناعت و همت، در تداوم کار هنریش می‌کوشید، در عین حال با علاقه به تحول سیاسی و اجتماعی در ایران نیز می‌پرداخت. پری و حسن، هر یک متفاوت از دیگری، اما مکمل یک دیگر بودند: حسن از جهتی فیلسوف و حتی شاید بتوان گفت، صوفی مسلک بود، در حالی که پری سودا زده بود و به آنچه می‌گفت و می‌کرد عشق می‌ورزید. به ویژه در زندگی روزمره و سیاسی سر مشقی بود برای آن که زنان - خاصه

زنان ایرانی - به مدرنیته‌ای واقعی فرارویند.

در ژوئن ۱۹۷۳، به عنوان فرستادهٔ دائم روزنامهٔ لوموند در مغرب، به مدت پنج سال با خانواده‌ام در الجزایر مستقر شدم. پس، به حسن و پری پیشنهاد کردیم به خانهٔ ما در ویلییه، در حومه پاریس، نقل مکان کنند. پری کارگاهش را در طبقهٔ دوم برقرار کرد، تا فضای مورد علاقه‌اش را برای کارهای بزرگ در اختیار داشته باشد. بسا نیک بختی برای ما که می‌توانستیم او را در حال کار ببینیم و قدرت آفرینش را تحسین کنیم.

این امکان را نیز یافتیم که در بازگشت در تعطیلات، با مخالفان رژیم شاه که به دیدن آنها می‌آمدند آشنا شویم. درخت انجیر باغ ما (که از ماه اوت تا نوامبر انجیرهای لذیذی به بار می‌نشانند) میان آنها شهرت یافت! بحث‌های پر شورمان به یاد ماندنی است و *ایران شورشی* را، که کلودین و من در ۱۹۷۹ به چاپ رساندیم، مدیون آنها هستیم. فکرمی‌کنم که پری در ویلییه خوش بخت بود. مدتی پس از نقل مکانشان به خانه‌ای دیگر، به گونه‌ای اسفبار از دوچرخه سقوط کرد و جسم او آسیب فراوان دید. اما به همت اراده و شوری که محرک او بود و با حمایت تحسین برانگیز حسن، به کار نقاشی ادامه داد.

از اکتبر ۱۹۷۸ تا ماه مه ۱۹۷۹ فرستادهٔ ویژهٔ لوموند در ایران بودم. پس از رفتن شاه به تبعید، برخی دوستان مرا بردند به *دگل*، در نزدیکی تهران، برای دیدن پدر و مادر پری، ویدا هم تازه آزاد شده بود. پس از چندی سیاوش، پسر پری به فرانسه آمد و سپس رامین و ویدا هم آمدند. در آن زمان، سیاوش از زبان فرانسه چند کلمه‌ای بیش نمی‌دانست. چه کسی در آن زمان فکر می‌کرد که پس از دریافت دیپلم دبیرستان، به یاری پدر و مادرش، خبرنگار رادیو بین‌المللی فرانسه خواهد شد، همانند دختر من برنیس؟ این هم پیوندی مضاعف! اکنون مدتی است که به عنوان فرستادهٔ این رادیو و چند روزنامهٔ فرانسوی به تهران بازگشته. پری از وجود او سرفراز بود هم چنان که حسن، و به خنده می‌گفتند که از مسیر من الهام گرفته است.

زمانی که بیماری پری وخیم شد، موفقیت حرفه‌ای فرزندش و عشق به او تکیه گاه بزرگی برایش بود، همچنان که حضور دوستان مشترکی که در انقلاب شرکت کرده و سپس به مخالفان رژیم خمینی تبدیل شده بودند. مثل ناصر پاکدامن

و هما ناطق، که آنها را در سال‌های ۱۹۸۷ و ۱۹۹۵ که مرکز مطالعات شرق معاصر را اداره می‌کردم، در سوربون جدید دیدم.

۱۹۹۹ پری را از دست دادیم. با این همه، در میان ما حضور دارد! از طریق حسن و سیاوش. از طریق ویدا، چرا که دو خواهر از نظر اخلاقی و جسمی شباهت بسیاری دارند. از طریق نقاشی‌های روی ابریشم، که توسط کسانی که بخت تملک آن را داشته‌اند، با علاقه و دقت بسیار نگهداری می‌شوند. از جمله از طریق نقاشی‌هایی که در کنار تابلوهای حسن در نمایشگاه زیبایی که در شهرداری محله هفتم ترتیب داده بود حضور داشت. بالاخره از طریق درخت انجیر و بلیه، که آنقدر به آن علاقه داشت. بسیار وقت‌ها که از پنجره اتاق کارم به درخت انجیر می‌نگرم، نمی‌توانم از فکر کردن به او خوداری کنم. گمان می‌کنم این درخت سمبولیست زیبا. سمبول چهره او. چهره مردم ایران که پری تجسم حساسیت، اصالت، فرهنگ و سرزندگی آن بود.

پل بالتا

پاریس، ژانویه ۲۰۰۰

Recoller l'invisible

De ses doigts jaillissaient des soleils noirs et oranges, des fleurs étranges sur des branches graciles, des traits de lumière sur de la lumière. De ses yeux jaillissaient des éclairs joyeux ou sombres, selon le moment, des interrogations muettes et douloureuses, des indignations retenues. De sa gorge jaillissait une voix rauque aux accents inimitables : elle racontait tour à tour la pingrerie des beaux marchands aux alentours du Bon Marché et leurs roueries pour payer le moins cher possible ses dessins et ses soies peintes, la nostalgie du pays et, de façon voilée et pudique, la douleur de l'enfant laissé là-bas :

Elle était belle, talentueuse, et inquiète toujours. Brisée. Elle m'a toujours semblé être, comme plusieurs des ses compatriotes en exil à Paris et peut-être plus que nombre d'entre eux, l'exemple même d'être brisé par la violence de l'Etat, comme les êtres brisés de 1984, le roman de George Orwell. Que la poésie, la création, la peinture, les aquarelles aidaient à survivre et non à vivre. Elle avait été cassée et ses doigts de fée, sans fin, ont tenté de recoller l'invisible.

Claudine Rulleau

Paris, janvier 2000

بازچسباندن نامریی‌ها

از انگشت‌هایش خورشیدهای سیاه و نارنجی می‌تراویدند، گل‌های عجیب روی ساقه‌های نازک و بلند، پرتو نور روی نور. از چشم‌هایش، به تناوب زمان، برق سرور یا تیرگی می‌تراویدند، پرسش‌های خاموش و دردناک، برق خشم فرو خورده. از حنجره‌اش آوایی رگه‌دار با لهجه‌ای تقلید ناپذیر می‌تراوید: به تناوب از فرومایگی کاسبکارهای دور و بر مغازهٔ «بن مارشه» می‌گفت و از حقه بازیشان تا بهای طرح‌ها و ابریشم‌های نقاشی شده‌اش را هرچه کمتر بپردازند. خود دار و پوشیده، از غم غربت می‌گفت و از غم واگذاشتن فرزندش در آنجا.

زیبا بود و هنرمند، و همواره نگران. خسته و فرو شکسته. همیشه به نظرم می‌رسید، او همچون بسیاری از هموطنان تبعیدیش در پاریس و شاید بیش از شماری از آنها، نمونهٔ انسانی بود فرو شکسته از خشونت حکومت، همانند انسان‌های فروشکستهٔ ۱۹۸۴، در رمان جورج اورل. که شعر، نقاشی و آب رنگ کمکی بود برای زنده ماندنشان و نه زندگی کردن. او فرو شکسته، اما با انگشتان پری‌وارش در کوششی بی‌کران بازچسباندن نامریی‌ها را می‌آزمود.

کلودین رولو

پاریس، ژانویهٔ ۲۰۰۰

در پشت دیوار، زیر تازیانه بادها

روز، روزی عادی نبود. ما همه یکدیگر را می‌شناختیم؛ از سال‌ها پیش، با این که سنین چندان درازی هم از عمرمان نمی‌گذشت. چنین روزی برای همه ما تازگی داشت؛ یعنی تا آن روز برای هیچ یک چنین روزی پیش نیامده بود. نه این که آخر جهان باشد و صحرای محشر؛ نه به عکس صبح ازلی که در نوشته‌ها و اشعار عرفانی از آن نام برده می‌شود. نه چنان هولناک و البته هم که به هیچ روی چنان دل‌انگیز. اما به هر حال آنچه در آن روز بر دل‌ها سنگینی می‌کرد از نوع تاریکی اندوه بود، نه روشنایی و شادمانی. اگر تنها بگویم یک روز خاکسپاری بود حق مطلب را ادا نکرده‌ام. چون هر حادثه‌ای با اوضاع و احوالی که محیط یا متن آن را تشکیل می‌دهد معنی می‌شود و از آن کسب شدت و ضعف می‌کند. گفتم که چنین روزی برای همه ما تازگی داشت. در حالی که حضور در یک خاکسپاری تقریباً برای همگی حاضران مسلماً قبلاً رخ داده بود. اما کجا؟ در ایران. در محیط آشنای خودی در خاک آباء اجدادی، در کنار «بزرگترها» که با چنین حوادث و روزهایی مأنوس بودند، «تجربه» آن را داشتند» و هر بار نیز با حضور و رفتار خود چگونگی تحمل و قبول آن را به جوانترها عملاً یاد می‌دادند. آنجا که مراسم و مناسکی سنتی در کار بود که اذهان و دل‌ها را برای پذیرش «حادثه» آمادگی می‌بخشید. در آن آب و خاک خودی، بسیاری، به ویژه از میان زنان که رأفت و عاطفه‌ای مهار نشدنی داشتند، زار می‌گریستند؛ برخی دیگر که بیشتر از مردها بودند، اما نه همه آنان، اشک‌های خود را تا حد مقدور آرام بی صدا رها می‌ساختند؛ یا در چشم‌های غمزده حبس می‌کردند. قضایا چندین روز طول می‌کشید و هر روز جایگاه و نقش خاصی در مراسم داشت و گامی بود به سوی عادی شدن تدریجی حالات داغدیدگان و سوگواران که کلمات و حرکات معمول دوستان نزدیک را که از همدردی حکایت می‌کرد و برای تسلی خاطر آنان تحت عنوان تسلیت بیان یا بجا آورده می‌شد می‌شنیدند و نظاره می‌نمودند. این دوستان نیز با بیان همدردی خود که معمولاً از سر اندوهی حقیقی و تأملی صمیمانه بود نه فقط زخم بستگان را مرهمی می‌نهادند، که با تقسیم بار شکننده درد و ابراز آن، خود را نیز

در آنچه برای قبول یک خلاء، یک فقدان جبران ناپذیر لازم بود شریک می‌ساختند. به طوری که همگی به صورت تنی واحد زیر بار سنگین درد می‌رفتند تا آن را برای خود و دیگران سبک‌تر سازند.

اما در خاک اجباری غربت از این همه خبری نبود. نه این که همبستگی نباشد. درست به عکس؛ همبستگی میان کسانی وجود داشت که حتی شاید در خاک وطن در چنین حوادثی ممکن بود از یکدیگر باخبر نشوند. اینجا همه کسانی که پشت دیوار نامریی زندان تبعید زندگی را در انتظاری طولانی برای این که روزی آن خاک را ببینند و چشمانشان به دیدار عزیزان روشن گردد؛ همه اینها از هر شهر و شهرستان، از هر ایل و قبیله‌ای که بودند مانند خویشاوندان قدیمی همبستگی داشتند، خاصه در چنین امور و دردهایی که خاص و عام نمی‌شناسد. اما آنچه همه چیز را با همانندش، با دیگرم آن، در خاک وطن متفاوت می‌ساخت این بود که جای آن خویشاوندان طبیعی، بستگان نسبی یا سببی، یعنی آن ایل و تباری که مانند سپری عظیم در برابر روزهای بلا به حرکت در می‌آمد خالی بود و همه همبستگی‌هایی که در آرمان مشترک، مبارزات مشترک، مجازات مشترک که همانا پشت دیوارهای نامریی تبعید بود، باری، همه این‌ها با تمام وزن و وقار و ژرفای خود نمی‌توانست به تمام و کمال جانشین آن گردد.

در آن روزها دل‌ها همه ملتهب و بی‌قرار بود. این التهاب با دردمندی سوگ‌هایی که همه در گذشته پیش از سفر به اروپا و گرفتاری در بند غربت دیده بودند برآنچه گفته شد تفاوت بسیار داشت. این تفاوت برای بعضی بیشتر و برای بعضی دیگر ملایم‌تر حس می‌شد. بعضی ناظر آرام و صبوری بودند که از التهابشان چیزی قابل رویت نبود و بعضی دیگر قادر به مهار کردن موج اشک‌ها نبودند. بودند کسانی که دیوار بلند تبعید در گذشته از حضورشان در سوگواری عزیزترین عزیزانشان در ایران جلوگیری کرده بود و چه بسا که هنوز سال‌ها پس از چنین حوادثی سوگی به ظاهر فراموش شده در سر سودایی شان خانه کرده بود در چنین لحظاتی چون زخمی پر خون سر بازمی‌کرد. آن روز این سوگواران ناخودآگاه قدیمی شمع‌هایی بودند که آتشی غیر مترقبه ناگهان شعله‌ورشان ساخته بود و اشک‌هاشان از دامن آن شعله فرو می‌ریخت.

در آن میان یکی هم بود که نه اشک بود که فرو ریزد، نه شمع بود که بسوزد و آب شود. آن یک نفر همان شعله بود؛ یعنی هرچه بود سراپا شعله بود. شعله‌ای بود که شمع و شمعدان را از میان برداشته، محیط را تماماً در التهابی گذرنده فروبرده بود. شعله شمع‌ها را می‌شد کاهش داد، اما با خود آتش معلوم نبود چه باید کرد. این شعله شمع و شمعدان سوخته پری حاجبی بود، یعنی یکی از دوستان قدیمی محمد بهدشتی، دوست از دست رفته‌ای که در آن روز به اسارت خاک می‌رفت.

بهدشتی معمار بود. پس از پایان تحصیلاتش در پاریس چند سالی در ایران گذرانده و بار دیگر عازم پاریس شده بود. به طوری که از روحیه و طرز تفکرش نیز می‌شد استنباط کرد از معمارانی نبود که به کار خود یا صرفاً مدرسی نگاه کند یا در گرداب سلیقه‌های رایج روز چون جریان آب در آسیا بچرخد. در اندیشه همان قدر آزاد بود و بیباک که در میان جمع جسور و مستقیم سخن می‌گفت و از این جهت روحیه‌ای خاص داشت که او را برای آزاد اندیشان جذاب می‌ساخت و برای ریاکاران نامطبوع. با حفظ اعتقادات دوران جوانی علیه ستم اجتماعی و طبقاتی از حزب دوران جوانی رویگردان شده بود و به ویژه در سال‌های بازگشت به ایران نه فقط به عنوان معمار بلکه به عنوان یک ایرانی ایراندوست به اهمیت سنت در حفظ موجودیت و هویت در برابر هجوم امپریالیسم فرهنگی حساسیتی خاص پیدا کرده بود. با این که از روحیه هنرمندانه و در عین حال متعهدی چون روحیه او، چنین تحولی قابل تصور بود ولی دگرگونی حاصل در او استثنایی بود.

پری نقاش بود. آن دو از حوزه فکری - سیاسی واحدی بیرون آمده بودند. هر دو نیز در برابر تعلیمات جزمی آن حوزه فکری - اما نه در برابر آرمان‌های مبتنی بر عشق به مردم، یعنی به انسان، در دوران جوانی خود - شوریده بودند. گزینه‌های نوین آنان یکسان نبود، اما آن پیوند محکم عاطفی حاصل از دوران مبارزات مشترک و بازمه آرمان‌های متشابه بعدی به رغم هزار نوع اختلاف در سلیقه‌های دیگر و راه‌های مبارزه همچنان پا برجا بود. در این گونه آرمانخواهان استثنایی پیوندهای عطوفت، و فطرت آمیخته با رأفت از عقاید و مسائل روز تبعیت نمی‌کرد. حتی اگر نتوانیم بگوییم این اصل در باره همه کسانی که از مبارزه در راه جامعه‌ای انسانی مبتنی برآیین

مردمی دم می‌زدند عمومیت داشت، دو چهره‌ای که در آن روز یکی از آنان بر فقدان دیگری می‌گریست یا بهتر بگویم دچار بیخودی و بیتابی بود، تصادفاً از آنهایی بودند که عطوفتی فطری داشتند و هم جلب عطوفت می‌کردند. و از این جاست که آن حالت بیخودی و بیتابی بی‌دلیل و بیخود نبود.

بهدشتی را، باوجود ظاهر پرخاشگرانهٔ سختش در جمع به دشواری می‌شد دوست نداشت؛ پری نمی‌توانست دوست نداشته باشد و مشکل بود که دوستش نداشته باشند؛ تا جایی که وقتی از کسانی سخن می‌رفت که از هر جهت از امثال او دور بودند صدای خود را پایین می‌آورد و کلمات خود را با آرامشی که اثر هیچ‌گونه نفرت و کینه‌ای در گفتار او باقی نمی‌گذاشت ادا می‌کرد. به سبب توجه دائمی به کار مبارزه و دقتی که در پیشرفت تکالیف موجود به خرج می‌داد از دور می‌توانست به سردسته‌ای بماند که کار همه را زیر نظر دارد و همهٔ رشته‌ها به او ختم می‌شود؛ اما از نزدیک دغدغهٔ خاطر دائمی او از این که مبدا کاری به نحو شایسته انجام نگیرد جای آن تصویر را می‌گرفت.

نقاش و شاعر و موسیقیدان و معمار و خوشنویس و نظایر آن نمی‌توانند در اثری که مسئولیت آفرینش آن را به دست می‌گیرند کمترین نقصی را تحمل کنند. این نقص کمترین در نظر آنان به منزلهٔ بطلان تمامی کار است. به عیب و نقصان در کار شدیداً حساس‌اند و نسبت به انجام آن سختگیر.

هنرمند واقعی در کار کمال طلب و در شخصیت و پیوندها و عواطف صحیح و درست است. مانند اعداد صحیح یا درست، یعنی «کسر» ندارد. در کار کاستی را برنمی‌تابد و در حضور یا مشارکت در هر امر، خواه جشن و شادمانی باشد، خواه درد و سوگواری همهٔ وجود خود را مایه می‌گذارد، بی‌کم و کسرا!

آن روز آن که ما را ترک کرده بود از چنین مردمانی بود و آن که در سوگ او چون یک شعلهٔ چرخندهٔ بیتاب و بی‌قرار به آستان اغما رسیده بود نیز بی‌کم و کسر می‌سوخت!

روز، واقعاً روز عادی نبود. به دنبال بارانی که صبحگاه هوا را شسته، شهر را غسل داده بود، اما اینجا و آنجا زمین را پر از گل و لای کرده بود، آسمان و ابرها و بادهای پاریس نیز بیکار نبودند؛ بادهای شدیدی در سطح شهر نزدیک به آدمیان بر

درخت‌های کوتاه و بلند می‌تاختند و با غرشی اضطراب انگیز آنها را به این سو و آن سو خم و راست می‌کردند و در آسمان، یک آسمان تمام ابرهای پاره پاره را گویی با شلاقی نامریی، اما نیرومند به جلو می‌راندند و این همه عناصر واقعاً زنده‌ای بودند که گویی با فرار قبلی چنان به موقع و پرانگیزه گرد آمده بودند که تمامی جو برونی آن روز را با حال و هوای درونی یکایک حاضران بر سر مزار دوستی که به آغوش خاک می‌رفت هماهنگ کرده بودند. هر کس می‌توانست در آسمان آشوب‌زده و بادی که سر به توسنی و توحش برداشته بود و درختانی که بر سر ریشه‌ها می‌لرزیدند به وضوحی تمام تصویر درون آشفته خود را مشاهده کند و به خصوص تصویر آشوب درونی آنان را که آسمان به آیینۀ سیمای آنان می‌مانست.

از میان آن همه چابک‌سواران میدان سخن کسی توانایی سخن گفتن در این عرصه را نداشت.

برادر دوست از دست رفته که قرار بود یادنامه‌ای را بخواند که از پیش آماده شده بود عدم آمادگی خود در انجام این کار را به طور خصوصی به نزدیکان دیگر اطلاع داد و ناچار همان که یادنامه را نوشته بود برای اولین بار در زندگی با خواندن آن سخنان تجربه‌ای را که هرگز خود را آماده آن نکرده بود به عمل آورد. به خواست همگان دیوان لسان‌الغیب شیراز گشوده شد و غزلی که

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین نیز نخواهد ماند

مطلع معروف آن است باز و خوانده شد. بالاخره حاضران سوگوار نفس عمیقی کشیدند. به موازات همه آنچه بدین ترتیب می‌گذشت، نگرانی برای حال روحی پری هر لحظه بیشتر می‌شد. لازم بود همگی هر چه زودتر یاری را که از آن پس در کنار مزار صادق هدایت به خاک رفته بود ترک کنند و آنها که کاری از دستشان برمی‌آمد پری را که دیگر در دنیای آنان نبود با ملایمت به مکان آرامی همراهی کنند و هرچه از دستشان ساخته بود برای تسلی روح مجروح او بکار برند. در کافۀ کوچک محقری که آن نزدیکی‌ها پیدا شد چند تن از دوستانش او را در میان گرفتند، با هم آشامیدنی‌هایی را نوشیدند و صحبت از این در و آن در به میان آوردند تا آرام آرام غلیان و التهاب در جان پری جای خود را به اندکی آرامش داد.

آن روز در میان چنین حالتی به سر آمد. اما دیوارهای بلند تبعید که برای خیلی‌ها نامریی بود برای آنان که پشت آن، روزها و سال‌های جوانی و سپس سنین بالاترشان در انتظاری فرساینده می‌گذشت دائماً بلندتر می‌نمود. هستی هر کس به گونه‌ای می‌فرسود. عده‌ای از لحاظ جسمانی، عده دیگری از جهت توان تحمل روانی دشواری‌های روز افزون زندگی از همه گونه.

تا زمانی که صدای شدید ترک پایه‌های دیکتاتوری ۲۵ ساله از همه طرف به گوش‌ها رسید. آن دیوار نامریی نیز سنگی پس از سنگ دیگر فروریخت. ساواک منحل شد. زندانیان سیاسی بلا استثناء آزاد شدند. عده‌ای بلافاصله با تشکیل دولت بختیار به ایران رفتند. بعضی‌ها که یا آماده نبودند یا هنوز از خطر یک کودتای نظامی بیم داشتند، شکیبایی بیشتری نشان دادند؛ تا بالاخره با گشایش مجدد فرودگاه تهران که چند روز بسته بود، باز گشت‌ها از سر گرفته شد.

در آن سال‌ها پری را که مدتی پیش از آن هم قدری دورتر از پاریس زندگی می‌کرد جز چندبار آن هم بیشتر در خانه‌اش به اتفاق دوستان دیگر ندیده بودم. دوستانش غالباً نگران حالات روحی او بودند که با وجود ادامه کارهای نقاشی بر روی پارچه همچنان دستخوش نوسان بود. بار آخر که در آن خانه بیرون پاریس با باغچه کوچکش که آدمی را به یاد بعضی از باغچه‌های خانه‌های کوچک ایران می‌انداخت او را دیدم، از دیدن مهمانانش، که یکی از آنان سینماگری استثنایی و بیرون از مقوله‌های معمول بود و یکی دیگر موسیقیدانی از دوستان قدیمیش و خواهر آن سینماگر، خیلی خوشحال شد و رویهم رفته عادی به نظر می‌رسید. درست به خاطر ندارم از آن تاریخ تا گشایش مجدد فرودگاه بعد از تشکیل اولین حکومت نیمه اسلامی که پله تشکیل حکومت «اسلامی» شد چه مدت گذشته بود. شاید مدتی کمتر از ده سال

همین قدر می‌دانم که وقتی راه برای عبور از آن دیوار شوم فرو ریخته باز شده بود در فرودگاه شارل دوگل پاریس او را نیز دیدم که مانند عده دیگری که شانس عزیمت با اولین هواپیما را یافته بودند در سالن انتظار چشم به راه پرواز بود. در میان پله‌هایی که به سوی هواپیما می‌رفت دو چهره آشنا در میان همه آشنایان بیش از دیگران توجه مرا جلب کردند. یکی از آنان زنده یاد دکتر سید علی شایگان از نزدیک‌ترین یاران دکتر مصدق بود که به دنبال تبعیدی به مدت یک ربع قرن از پله‌ها

بالا می‌رفت. سال‌ها پیش از آن در پاریس افتخار دیدار و حظ بهره‌مندی از محضر گرمش را یافته بودم و شبی را هم توانسته بودم در معیت جمعی از دوستان نزدیک با پذیرایی از او سخنان شیرینش را که به لحاظ انس و علقه‌ای شدید با جهان شعر فارسی شهرتی بسزا داشت، به گوش جان بشنوم. در آن شب فراموش نشدنی بازگشت به وطن، او کهن مردی بود با تنی فرسوده که برای داخل شدن به هواپیما باید یک دو تن از یاران جوان‌تر زیر بالش را می‌گرفتند. شخص دوم پری حاجبی بود که او هم به سختی راه می‌رفت. او هم با یاری دوستان همراه آن چند قدم را پیمود تا توانست در هواپیما در جای خود مستقر گردد. اختلاف میان این دو تبعیدی صحیح، یعنی بی‌کم و کسر، تقریباً مانند اختلاف میان یک پدر و دختر بود. اما سالیان دراز دوری از وطن و از ایل و تبار و ملتی که به نام آزادی او شدایدش را تاب آورده بودند یکی را جسماً و دیگری را جسماً و روحاً تا آن حد فرسوده کرده بود که آن چند گام کوتاه را بدون کمک دوستان همراه به سختی می‌توانستند طی کنند.

دکتر شایگان پیش از مهاجرت یک ربع قرنیه خود به خارج از وطن یک دوره‌ای را در زندان گذرانده بود، زیرا در آن دوران دیکتاتوری نیز مانند دوران کنونی پادشاه خدمت به وطن و آزادی ملت زندان بود. پری حاجبی در دوران مهاجرتی همان قدر طولانی، سالیان دراز، نگران حال و سرنوشت یکی از نزدیک‌ترین اعضای خانواده خود یعنی خواهرش بود که در زندان بسر می‌برد و در معرض همه گونه خطری قرار داشت. عمرهای گرانمایه و تجارب بازگشت چند نسل فداکار بدین شکل پایمال هوا و هوس و نادانی مثنی دست‌نشانگان طماع و سیری ناپذیر از قدرت و آژمند به مال دنیا شده بود.

شگفت‌تر از همه چیز این که بقایای کارگردانان نظامی که خفقان و قانون شکنی را با این شیوه‌ها تداوم بخشیده بودند بعد از اثبات بی‌لیاقتی مطلق که به از دست دادن قدرت بلامنازعهشان انجامید حالا ادعای غبن و بستانکاری هم دارند؛ **مسئولان رسمی** امور یک کشور طی دورانی طولانی، جرأت می‌کنند تا محکومان و قربانیان حکومت خود را مسئولان سقوط کشور به پرتگاه کنونی آن معرفی کنند و بجای نظری به بی‌لیاقتی خود، مخالفان آن زمان دیکتاتوری را بی‌لیاقت بخوانند؛ تو

گویی واژگان را نیز می‌توان به افادهٔ معانی وارونه وادار کرد؛ یا اینکه خفقان، تعقیب، زندان، شکنجه و اعدام مخالفان و محرومیت تمامی یک ملت از حقوق خود بجرم بی‌لیاقتی خودشان بوده است و مردمی که شایستگی حکومت غصبی و عنفی آنان را نداشته‌اند در حال گذراندن مکافات این ناشایستگی خود بوده‌اند؛ چه بدتر از مردمی که مخالفان خوبی برای حکومت خود نبوده‌اند؛ نه در زندان، نه در تبعید و نه در خانه نشینی اجباری!

فرسودن و از میان برداشتن چند نسل آزادپخواه و ایراندوست، از پیر و جوان، تا جایی که پیران مجرب به گوشه نشینی و سپس چشم فرو بستن از زندگی محکوم شوند و جوانترین نسل‌ها هرگز چیزی جز خفقان سیاه به چشم خود ندیده باشند؛ و آنگاه تازه شکوه و گلایه از عدم شایستگی اپوزیسیون هم داشتن!

چه بجا گفته بود برتول برشت که «وقتی مردم نظام سیاسی خود را نمی‌پسندند یک راه حل هم این است که بجای آن که آنها زمامداران خود را انتخاب کنند زمامداران مردم دیگری برای خود انتخاب کنند»: مردمی شایسته با اپوزیسیونی شایسته!

در یک قصهٔ قدیمی ایرانی نشان از شهری هست که وقتی قهرمان داستان بدان وارد می‌شود باید بدانند همهٔ چیزها به عکس آنچه باید عمل می‌کنند و همهٔ نمادها معنایی وارونه دارند. فی‌المثل استخوان را جلو اسب و علوفه را جلو سگ می‌ریزند. مسئولان دیکتاتوری پیشین و دیکتاتوری کنونی گویا از اهالی آن شهراند. آنها گویی در آن عالم بسر می‌بردند، چنانکه در بارهٔ اینان نیز همین پندار را می‌توان کرد. شاید برتول برشت هم وقتی هنگام شورش مردم آلمان شرقی آن توصیه را به زمامداران کشورش کرد از همان قصهٔ قدیمی ما چیزی می‌دانسته است.

اما مردم و تاریخ شایستگی را لمس می‌کنند و تفاوت میان رأفت و مهربانی از یک سو و ستمکاری و خشونت را در ماوراء این بند بازی‌های کودکانه و کوتاه نظرانه، از یکدیگر تمیز می‌دهند.

بادها هنوز ابرها را تازیانه می‌زنند و درخت‌های سرکش باز زیر ضربات آنها خم و راست می‌شوند. دیوار بلند و نامربی تبعید را می‌توان بار دیگر با دست‌ها لمس

کرد. بسیاری از آنها که در تبعید نخست به نهایت فرسودگی رسیده بودند این بار از میان ما رفتند پیش از آن که فروپاشی این دیوار را هم ببینند. یکی از آنها پری بود. اگر کسی جای خود آنان را نتوانسته پر کند، اما صف‌های مقاومت از هر زمان برتر است. پیروزی سرانجام از آن کسانی است که یک دقیقه بیشتر ایستادگی می‌کنند. دقیقه آخر از آن مردم است!

علی شاکری

سور (Sevres) / پاریس

اردیبهشت ۱۳۸۲ / آوریل ۲۰۰۳

نقاشی‌ها و طرح‌های پری حاجبی